

قصه‌های

سحر و جادو

اسلام کاظمیہ

قصه‌های

شهر خوشبختی

اسلام کاظمیہ



قصه‌های شهر خوشبختی

چاپ اول ، ۲۵۳۵

انتشارات رز:

تهران ، خیابان شاهرضا ، روی دانه‌ساز ، اول/خیابان دانه‌ساز

شماره ثبت ۴ ۵ ۴

تهران ، ایران

فهرست

صفحه	ردیف
۵	۱ - نظر قربانی
۶۵	۲ - چلچراغ
۹۱	۳ - غولومی
۱۲۱	۴ - پرده نوری
۱۴۱	۵ - شهر ما دیالیز
۱۶۹	۶ - POLLUTION

نظر قربانی

منیجه خانم تبدیل شده بود به يك تکه گوشت. افتاده بود گوشهٔ
اطاق. چفت و بست دست و پایش شل شده بود. نه می توانست تکان بخورد،
نه حرف بزند، و نه بنشیند. گاهگاه که قوم و خویشهایش دورش جمع
می شدند به احوالپرسی، سر بسرش می گذاشتند، ازش پرس و جو
می کردند: «حالت چطوره؟ آب می خوای؟ جائیت درد می کنه؟
منومی شناسی؟ چته؟»

وقتی که سؤالها تو در تو می شد و چند نفری سرشان را نزدیکش
می بردند و فریاد می زدند: «منیجه خانم، منیجه، باتوام...». تمام
قوایش را جمع می کرد. دستش را کمی از روی زانو بلند می-
کرد، که بالا نیامده، تلپی می افتاد سر جایش. دهان همیشه باز
مانده اش را تکان می داد، و صدائی از گلو در می آورد چون صدای
گوسفندی که طناب دور گردنش پیچیده باشد. آنوقت دور و بری ها

دو دسته می شدند. يك دسته می گفتند :

- الحمد لله داره بهتر می شه.

و دسته دیگر می گفتند :

- بیچاره ، روزبه روز بدتر می شه .

کنجکاو ترها سرشان را نزدیک می بردند و به اواخره می شدند .

چشمشان که بچشمش می افتاد، نگاه بی حالت و بی گفت و گویش نیمه

جانی می گرفت. چشمش می ترسید و پلکها رویهم می افتاد. می گفتند:

- ولش کن، خوابید.

و از دور و برش پراکنده می شدند.

بیش از يك سال می شد که به این روز افتاده بود، روزبه روز چاقتر

می شد. غنغبش شل و آویخته بود. شکمش آماس کرده بود. دهنش همیشه

نیمه باز بود. لب زیرینش آویزان بود و آب دهنش از گوشه های لب به دو

طرف چانه اش سرازیر می شد. روزی چند بار بادستمال نم زده چانه اش را

پاك می کردند و روغن می مالیدند. ولی پوستش ناسور شده بود و روغن مالی

تنهامی توانست از زخم شدنش جلوگیری کند. غذایش یا ترید آبگوشت

بود ، یا آش و دوغ زیر بغلش را می گرفتند و می نشاندند. غذا را قاشق

قاشق بدهانش می گذاشتند. نجویده بلع می کرد و دوباره دهنش باز می

ماند تا قاشق بعدی را فرو ببرند. شده بود مایه دردسر. مایه زحمت. دیگر

بچه هایش هم به زور بهش سری می زدند و زیرش را کشیف می کردند.

اطاقش چنان بوئی گرفته بود که اگر درش باز می ماند ساختمان را

بو ورمی داشت. پنجرهٔ اطاقش به حیاط نگاه می کرد. در سرمای زمستان و گرمای تابستان روزی دوسه بار پنجره را وا می کردند تا هوا عوض شود و بوبرود. از وقتی که بوی گند صدای همسایه ها را درآورده بود، وسط روز وا می کردند که بچه ها به مدرسه می رفتند و بزرگترها به اداره و خانه ها خلوت می شد. بزرگترهای خانه روزی چندبار در اطاقش اسپند دود می کردند و عود می سوزانند. و جوانها چند جور قوطی به به گرفته بودند و پیف پاف تا وقتی به اطاقش می روند دگمه اش را فشار دهند، مگسها بمیرند و فضا معطر شود. از اول سال که به این روز افتاده بود، سه تا کلفت از خانه شان گریخته بودند. هر کدام پس از یکی دو ماه از کثافت شوئی و بلند و کوتاه کردن لش خانم به ستوه می آمدند و می گریختند. آخر يك پیرزن از ده آورده بودند که جائی نداشت برود. خواهر بزرگ منیجه خانم روزی یکی دو بار سری به او می زد. دخترها هر کدام به سهم خودشان تر و خشکش می کردند و شوهرش هر چه از دستش بر می آمد، کوتاهی نمی کرد.

چشمهای منیجه خانم بی حال باز بود. مثل چشم گوسفند در حدقه کشاد شده اش می گشت. همدرای می نگریست، ولی حال و فروغ از آن رفته بود. نه خشمی، نه خنده ای، نه نشاطی و نه غمی در آن دیده می شد. طبیب که از او ناامید شده بود، تنها دستوری که برایش داده بود، روغن مالی چند روز یکبار پشتش بود، تا از بس خوابیدن و نشستن و تکان نخوردن، ناسور نشود.

پسرش مهندس شده بود. زن گرفته بود و رفته بود دنبال کار خودش. دختر بزرگش شوهر کرده بود. زن يك افسر شده بود و با شوهرش در شهرستان زندگی می کرد. دختر ك نمی خواست زن آن افسر شود. قدرت منیجه خانم - وقتی سلامت بود او را وادار به این کار کرده بود. دلش می خواست وقتی که به سینما می روند، برای بلیت خریدن توی صف معطل نشوند و دامادش بتواند خارج از نوبت بلیت بگیرد. و او که زود تر از دیگران قدم به سینما می گذارد، سر تا پای کسانی را که منتظر نوبت در صف ایستاده اند، و رانداز کند و باد به غیب بیندازد و بانگ به آنها بگوید:

- ببینید، این منم طاووس علیین شده. منیجه خانم.

دوتا دختر دیگر هم داشت، شانزده ساله و هیجده ساله، که مدرسه می رفتند. تا وقتی که مادر سالم بود، هر وقت دور هم جمع می شدند، دلشان را خون می کرد از اینکه شوهر آینده شان را چگونه انتخاب خواهد کرد، و به دخترها حق دخالت نمی داد. افسوس می خورد که یگانه پسرش به باباش رفته است. بی عرضه، ریشش به کون زنش است و به مادر اعتنائی ندارد.

می گفت: البته که يك داماد آدم حتماً باید د کتر باشد و دیگری تاجر. د کتر برای خودش اسم و عنوان دارد و وقتی داماد آدم شد، البته که دیگر آدم هر روز هر روز پول نازینش را به جیب این د کتر های خدا شناس نمی ریزد که برای يك فشار خون گرفتن پدرشان را

از آدم مطالبه می کنند. تاجر هم البته حسنش اینست که آدم پارچه لباس و رویه تشك و لحاف را ارزان می خرد.

منیجه خانم از میان بازرگانان فقط پارچه فروش را به رسمیت می شناخت. می گفت:

— تاجر تاجوان است، البته که کارش پر زحمت نیست. نیم گز را به دست می گیرد. روزی هفت هشت ساعت پارچه گز می کند و تومن تومن استفاده می برد. کارش که گرفت و پابه سن گذاشت، يك مغازه بزرگ اجاره می کند. دوسه تاشا کرد می گیرد «شا کرد را شاجیرد می گفت». آنها می فروشنند و او پشت دخل می نشیند. چه کاری از این راحت تر و آبرومندتر؟

بعد، آهی می کشید و می گفت:

— البته که من از شوهرداری خیر ندیدم. دست کم باید کاری کنم که بچه هام از زندگی چیزی بفهمند. زن کارمند دولت شدم. شندر غاز حقوق داشت. همه اش باید قناعت می کردم و تمام هوسهام خواب و خیال بود و ماند. تازه اگر خودم کار نمی کردم و حقوق نمی گرفتم که آن سرمان صحرابود. باید می بودید و افاده های آقارا تماشا می کردید. از آقائی فقط داد و فریاد کشیدنش را بلد بود. روزی که آمد خواستگاری من، سرمهریه اختلاف پیدا شد. بابام بهش گفت:

— تقاضای منم چانه بازاری نکنید. من دختر به شما نمی دهم. ده شش دنگ می دهم. دخترم حقوق بگیر است. ماه به ماه هم حقوقش

امنانه می‌شود.

آقا که ادعا می‌کرد عاشق است، پاشد قهرورچسوند و رفت. خدا
بیامرز مامانم انقدر قلیاب و سر که جوشاند و دعا خواند که بعد از سه
روز سرش را گذاشت جای پاش و برگشت. از فردای عروسی، داد و
بیدادش شروع شد. می‌خواست حکم حکم خودش باشد. اما کور خورده
بود. اوداد و بیداد خودش را می‌کرد و من کارهای خودم را. انقدر آتش
شدم و خودم را زیر خاکستر قایم کردم تا مثل موم نرمش کردم، البته
که حالا هم باید حرف حرف من باشد.

دخترها، اوایل کار، مثل هر دختر جوانی وقتی مادرشان پیش جمع
از شوهر کردند نشان گفت و گو می‌کرد، خجالت می‌کشیدند، سرخ می
شدند، و مادر را به سکوت دعوت می‌کردند، ولی در جواب فحش می-
شنیدند. پیش مهمانها شرمنده می‌شدند و گریه می‌کردند و از اطاق
بیرون می‌رفتند. ولی مادر بیدی نبود که از این پادها بلرزد. مثل همه
کارش و همه حرفش انقدر ادامه داد تا دنده دخترها پهن شد و پوستشان
کلفت. راه مبارزه را پیدا کردند. هر وقت مهمانی می‌رفتند، یا به
خانمشان مهمان می‌آمد. چانه‌ها که گرم می‌شد، حس می‌کردند
مادرشان تمام حرفهای تکراریش را زده است و دیگر چیزی به گفت
و گو از دامادهای آینده نمانده است، یکیشان به صدا در می‌آمد که:

- خب مامان جون، از شوهر دادن ما بگو.

منیجه خانم اول بر می‌افروخت و دو سه تا بدویراه باردخترها

می کرد و بعد سزوتنه قضیه به شوخی هم می آمد. اما او به هر صورت شوخی را تمام می کرد و با کلمات شمرده شمرده و امریه وار حرف خودش را می زد. آدمی بود جدی. در عمرش نه با کسی شوخی کرده بود، نه حاضر بود بشنود کسی با او شوخی کند. اگر گاهی می خندید فقط به حرفهای خودش می خندید، و آنهم وقتی بود که به لباس یا کفش یا طعم غذای کسی که به مهمانی دعوتش کرده بود، ایراد می گرفت و خودش به حرف خودش می خندید و از شرمنده شدن حریف لذت می برد. از فردا به هر کس می رسید دایستان را واگو می کرد و باز می خندید. خنده اش صدای خنده نداشت. جیغ های بریده بریده می کشید و دستش را روی شکم خودش می گذاشت و خم می شد و راست می شد و ساکت می شد. شنونده ها که گوششان از آن صدا سوت کشیده بود، می فهمیدند که خنده تمام شده است.



منیجه خانم پیش از آنکه به این حال و روز بیفتد و شبیه يك تکه گوشت متعفن شود، برای خودش آدمی بود. تازه آب پنجاه را خورده بود. نزدیکانش خوشامدگوئی که می کردند، می گفتند چهل ساله هم نمی نماید. ولی خودش حرف آنها را اصلاح می کرد: «البته که سی ساله». دست کم روزی سه ساعت در سه نوبت به سر و روی خود می پرداخت با سر انگشت کفایت به جنگ جای پای کلاغهای بی پرواز گار

می‌رفت که به صورتش ناخن می‌کشیدند. رد پاها را می‌مالید و معوی می‌کرد و باقیمانده را به یاری چند جور روغن و پودر بادقت بتونه کاری می‌کرد. در خانه هر کس خیار می‌خورد، پوستش مال منیجه خانم بود. می‌رفت يك گوشه می‌خوابید و پوست خیارها را پهلوی هم روی صورتش می‌چسباند. می‌گفت: «البته که این دواي طراوت پوست است». به ماست هم ارادت می‌ورزید. نه خیال کنید اهل اسراف بود. ماست را به نیت شاداب شدن پوست می‌خورد و ته‌پاله را انگشت می‌کشید و به صورتش می‌مالید. نیم‌ساعت، دراز می‌کشید و بر می‌خاست و می‌گفت:

– خوب شد، تمام ویتامیناش به‌خورد پوستم رفت.

بعد صورتش را بادستمال و آب گرم پاک می‌کرد.

تمام ویتامین‌های موجود در تمام مواد غذایی را می‌شمرد. از آن میان به گوشت ارادت مخصوص داشت که قوت می‌دهد و به غذاهایی که برای طراوت و شادابی پوست مفیدند. اما دست رد به سینه سایر خوراکیها نمی‌زد. می‌گفت:

– البته که خدا آدم را آفرید و نعمت دیا را، آدم زنده است.

برای خوردن. زندگی بدون خوردن چه معنی دارد؟

هر وقت مهمان دعوت می‌کرد، سر سفره، بادقت ترکیبات تمام غذاهایی را که پخته بود، و سلیقه‌ای را که در فوت و فن آشپزی به کار برده بود، و خاصیت هر کدام از غذاهای حاضر را، و قیمت گرانی را که

برای تهیه مواد اولیه آن پرداخته بود، با صدای بلند به يك يك مهمانان می گفت تا غذا بیشتر به دلشان بچسبد؛ بعد از سخنرانی، دست می کرد توی ظرف و يك تکه گوشت یا يك كتلت در بشقاب هريك از مهمانها که عزیزتر بودند می انداخت، و انگشتانش را می لیسید.

آنوقت خودش بر خوان می نشست و نمونه اشتها را عملاً به حاضران نشان می داد. بشقابش را پرمی کرد و می کشید جلو. دسته قاشق را محکم توی مشت می گرفت. دو آرنجش را روی میز، در دو طرف بشقاب تکیه می داد و استوار می کرد: «فرنگی مآب بودند و سرمیز غذا می - خوردند». تکیه به دوستون بازو می داد و روی بشقاب خم می شد، قاشق را که پرمی کرد، هنوز از توی بشقاب بالا نیاورده، دهنش باز می شد، زبانش تا نزدیک چانه به استقبال قاشق بیرون می آمد. پره های بینی بالامی جستند. چشمها گشاد می شدند. ابروها از چشمها فاصله می گرفتند. چین به پیشانی می افتاد. - متوجه نبود که این کار آخری با بهداشت پوست منافات دارد -، آنوقت قاشق را با غذا در آستانه دروازه دهن می گذاشت و به کمک زبان که زیرش بود، آنرا تومی کشید.

مدتی قاشق توی دهنش بود و صدای تق و تق بر خورد دندان با فلز بد گوش حاضران می خورد. با پائین و بالا بردن و چپ و راست کردن دسته قاشق، غذا را در گوشه و کنار دهن جا بجا می کرد. با مهارت خاصی دولب را به داخل و خارج قاشق می فشرد تا داندای بیرون نریزد و آنرا از دهان بیرون می کشید. دو تالپ ورم کرده اش با فك پائین می جنبیدند

و فرصتی به همسند می‌آمد برای پر کردن قاشق و تدارك لقمه بعدی. سی سال بود که شوهرداری می‌کرد. در بیست سالگی فارغ التحصیل شده بود و کار گرفته بود. يك سال از کار کردنش می‌گذشت که شوهر کرده بود. پسر بزرگش «مهندس» بیست و نه ساله بود. دخترها پشت او آمده بودند. سی سال دفتردار مدرسه بود و بازنشسته شد. در دوره کارش چندین مدرسه عوض کرده بود. هر وقت معلمی مریض می‌شد، یا مدرسه معلم کم داشت، او را سر کلاس می‌فرستادند. عقیده داشت دفترداری بهتر از معلمی است، چون بچه‌های این دور و زمانه بدسوخته‌اند و حرامزاده. باید متصل چوب نوبی سر و مغزشان بزنی تا ساکت بنشینند و به درس گوش بدهند. اهل بحث نبود، اما در هر گفت و گوئی، با هر کس که درباره چیزی مطلبی گفته بود، مخالفت می‌کرد. مرغش يك پاداشت عقیده‌اش ثابت بود. می‌گفت:

— البته که آدم است و تعصب. هر که تعصب نداشته باشد آدم نیست.

همیشه افسوس می‌خورد که بچه‌هایش بد خودش نرفته‌اند. بی غیرتند. تعصب ندارند. هر وقت بچه‌ها جمع می‌شدند و گفت و گو کرک می‌انداخت، بد رسم تمام محافل خانوادگی غیبت‌هم می‌شد. گاهی که بچه‌ها پشت سر یکی از اقوام پدریشان مضمون كوك می‌کردند و ایراد می‌گرفتند، مادر به کمکشان می‌رفت. از آن خنده‌ها می‌کرد. مدتی جیغ جیغ می‌کشید و بعد به چاقوی بچه‌ها دسته می‌زد، چند تا

عیب بزرگ آن بیچاره غایب را بازگومی کرد، که بچه ها ندیده بودند و او به حکم تجربه بیشتر دستگیرش شده بود. اما اگر بچه ها از یک قوم و خویش مادری ایراد می گرفتند. منیجه خانم سه گره هایش را در هم می کشید. رنگ رویش سرخ می شد، و صدای اعتراض بلند می شد. می گفت:

- حیف از شیر پاک من که به شما دادم. آخرش آدم نشدین. يك ذره تعصب ندارین. یکی از یکی بدتر از آب در آمدین: آدم شده به فامیلش ایراد بگیره؟ حیف از من که خر شدم و زن يك غریبه شدم. شما اصلا فامیل من نیستین. هم نژاد من نیستین. داره چشمتون درمیاد که فامیل من یکی از یکی بهترن.

از زندگیش زیاد راضی بود و از خودش بیشتر. تنها شکایتش این بود که بچه ها غیرت و تعصب را از او به ارث نبرده اند. دیگر اینکه تدبیر منزل و صرفه جوئی را من نمی دانند و دست به بادند. و لخرجی می کنند و قدر پولشان را نمی دانند. خودش از روزی که به خانه شوهر پا گذاشته بود، بابلبل میانه خوشی نداشت و پایش را جای پای مورچه می گذاشت. وقتی که همه جیک جیک مستانسان بود، او یاد زمستانش بود. می گفت:

- البته که لای انگشتهای آدم باید به هم جفت باشد که وقتی مشتش را پراز آب کرد نیچکه.

اگرچه شوهرش عقیده داشت که بیست سال از سی سال خدمتش

را درمأموریت های خارج ازمرکز گذرانده و خاك بیابان خورده است که از فوق العاده و حق بدی آب و هوا استفاده کند، و سرپناهی بخرد تازن و بچه اش را ازا جاره نشینی برهاند، ولی به تجربه دریافته بود که هیچگاه نباید این راز را پیش زن ابراز کرد. چون منیجه خانم دلخور می شد و قرقر می کرد و قهر می کرد و می گفت :

- البته که تمام مردها حقه بازند و بی چشم و رو، که قدر زحمت و فداکاری زنهارا نمی دانند.

به هر صورت ، ده پانزده سالی می شد که خانه ای خریده بودند و ازا جاره نشینی رسته بودند. تزیین منزل مثل تدبیرش به عهده منیجه - خانم بود و هر گوشه ای که چشم می انداختی علامات سلیقه او را می دیدی. پرده های توری چین دار، پیش بخاری های گلدوزی شده، رو- میزی های پلاستیکی گلداز، با گلهای درشت سرخ و زرد و آبی همه جا به چشم می خورد. سربخاریها پر بود از گلدانهای لعابی قمی و بدل چینی و مسی که روی آن آب نقره داده شده بود. مجله های زنانه را که می خواند ، عکسهای رنگی هنرپیشه های وطن و منظره های شاعرانه اش را می برید و به دیوارها می چسباند. اهل و لخرجی نبود. اما هر کس می دیدش، هر روز بایک دست لباس تازه می دید، تاریخ حراج تمام پارچه فروشیها را بهتر از اسم بچه هایش از بر بود. روز های حراج صبح زود بر می خاست. می رفت و توی صف می ایستاد تا ماهانه باز شود. منیجه خانم انقدر تنه می زد و ایستادگی می کرد تا به مقصود می رسید.

ظهر که به خانه بر می گشت ، مویش پریشان ، چهره اش برافروخته و تنش خسته بود . از زیر بغلش بسته های پارچه را می ریخت کف اطاق ، بچه ها و اهل خانه را دور خودش جمع می کرد . يك يك پارچه ها را از بسته وا می کرد . روی دست می گرفت . روی شانه اش می انداخت ، و یا به تنش می پیچید . از يك يك حاضرین می پرسید ، قشنگه ؟

چه کسی جرأت داشت بگوید نه . آنوقت درمدح آنها و سلیقه خودش سخنرانی می کرد :

— تماشا کنین . البته که این کتان بته درشت گل قرمز بازمینه سبز چمنی برای دامن خوبه . این ژرسه بنفش باخال خال سفید جونمیده برای بلوزش . این کدوری حیف که نیم متر کم داره و وسطش نخ کش شده و گر نه البته که يك پیرهن عالی از آب درمی آد . خودم بلام چیکارش کنم . اما بچه ها ، پدرتونو درمبارم اگر به کسی بگین از حراجی خریدم ها ! اینا چارصد تومن پارچه س که شصت تومن پولشو داده ام . تازه هیچ جاپیدا نمیشه .

منیجه خانم همیشه بچه هایش را پند می داد که از حسادت مردم بر حذر باشند . می گفت در این مدت عمر ، آنچه فهمیده چشم تنگی و حسادت مردم بوده است . از همکلاسان دوران مدرسه وهم محلدای های مختلف بگذریم که فراموش شده بودند . ولی دلش خون بود از اینکه در مدرسه های مختلف بایش از صد نفر خانم آموزگار و ناظم و مدیر

همکار بوده است. روزی پنج شش ساعت باهم بوده‌اند. زنگهای تفریح و پیش و پس از ساعت درس پول رویهم می گذاشته‌اند. خوراکی می خریدند و در دفتر می خورده‌اند. دامنۀ دوستی‌ها به خارج از مدرسه هم می کشیده است. هر کدام که به مدرسه دیگر می رفته‌اند، گاهگاه سری به دوستانشان می زده‌اند و باز هم به دوره مهمانی‌ها دعوت می شده‌اند. اما او که از هر مدرسه‌ای می رفته است دیگر فراموشش می کرده‌اند. بعد که بارنشسته شده است دیگر هیچکس سراغش را نگرفته است. گاهی آهی می کشید و می گفت: «از این مشتی رفیقان ریائی/ بریدن به بود از آشنائی». گاهی که یکی از همکاران قدیمی را توی خیابان می دید و پرس و جو می کرد، می فهمید که همه باهم دوره دارند و همدیگر را می بینند. ولی او را خبر نمی کنند. خودش می دانت چرا. عقیده داشت که چون همیشه از همه خوشگلتر بوده است و خوشپوشتر و خوشبخت‌تر، همه به او حسادت می کرده‌اند، و هنوز هم هیچکس چشم ندارد او را ببیند. تا چشمشان تو چشمش می افتد، سلام و تعازفی و خوش بشی می کنند، ولی رو که برگرداندی، دیگر نمی شناسند. می گفت: - خدا زنده نگهداره قوم و خویشهای خودم را. هیچکس جای همخون و فامیل آدمو نمی گیره. الحمدلله خودمون کم نیستیم. خدا زنده بذار دشون سه تا عمه دارم، دو تا خاله، پنج تا خواهر، و سه تا برادر بادختر و برادرشون میشن پنجاه شصت نفر! اگر چه بیشتر بچه‌هاشون نامهربون از آب درآمده‌ن، ولی بزگ که شدند عقلشون سر جاش

میداد و میان سراغ آدم

با فامیلش معاشرت داشت، ولی وقتی جمع می شدند، پس از سلام و احوالپرسی، گفت و گوازی لباس و کفش و جوراب می شد. اگر خانم پیراهن تازه ای پوشیده بود، قیمتش را می گفت و اینکه چقدر این پارچه کمیاب است، و فروشنده اش به او گفته است که:

- خانم، فقط بشما تخفیف کلی میدیم. اما خواهش می کنم به کسی واگو نکنین.

گاهی که یکی از برادرزاده ها یا دختر عمه و دختر خاله های حاضر در مجلس طاقت نمی آورد می گفت:

- او خاله جان، یا او عمه جان، عینهو همین پارچه را ما مانم خریده به نصف این قیمت.

منیجه خانم از کوره در می رفت. رنگ رویش سرخ می شد و اخم هارا درهم می کشید و جواب می داد:

- خوبه، خوبه، مامانت دهنش میچ چاد از اینا بخره، لابد باز سرش کلاه رفته و ایرونیشو خریده، البته که این پارچه فرنگیه و فقط يك جا می فروشن که فقط من بلدم. تازه دو قواره بیشتر نداشت که تموم شد. قوم و خویشها تجربه داشتند. اگر چه خودشان هر کدام يك پارچه غیرت و تعصب بودند، ولی می دانستند که اگر دهن به دهن منیجه خانم بگذارند و قضیه را کش بیاورند، کار بالایی گیرد و به قهر و قهر کشی می انجامد. این بود که وقتی او بلند می شد و گوشه دامنش را دست

می گرفت و دوره می گشت تا يك يك حاضران دست بزنند به پارچه و بینند جنس لطیفی دارد، به یکدیگر چشمکی رد و بدل می کردند و به جوانها لب گزه می کردند و چشم قره می رفتند که ساکت باشند. منیجه خانم که حرفش را به کرسی نشانده بود و به همه ثابت کرده بود، مثل طاووس مست چرخ می خورد و می رفت به سراغ ظرف میوه. سب و پرتقالها را يك يك بر می داشت و سنگین و سبك می کرد. خیارها را اندازه می گرفت و بادقت بزرگترین و سنگین ترین میوه را بر می داشت و شروع می کرد به خوردن، تا به دیگران فرصت تعریف و تمجید از سلیقه یگانه اش را داده باشد. ولی وقتی مهمانها می رفتند، به بچه هایش می گفت:

- می بینین؟ گاهی قوم و خویشهای نزدیک آدم هم به آدم حسودی می کنن.

پیش از جمع وجود کردن اطاق می گفت دو تا گل آتش درست می کردند. کیسه اسپند را می آورد و مشتی اسپند توی آتش می ریخت و صدای تق و تق اسپندها که بلند می شد، چند بار می گفت: چشم حدود بخیل بتر که، بتر که. و چند بار از روی دود اسپند رد می شد.



زندگی چون باریکه فاضلابی جاری بود، باشادی و لذت زیر سلطه منیجه خانم می گذشت. گرفتاری از وقتی شروع شد که قاصدك

خوشبختی غروب يك چهارشنبه بر سر بامشان نشست . منیجه خانم هر وقت تنها می شد و به آرزوهای سر کوب شده اش می اندیشید ، يك بلیط بخت آزمائی ملی می خرید . زد و يك هفته برنده شد . پای تله ویزیون نشسته بود و به اخبار گوش می کرد و بلیط در دستش بود و در انتظار اعلام نمرات برنده بود .

گوینده يك نمره ها را خواند . برندگان پنج تومنی و ده تومنی و صد تومنی ، و در آخرین لحظه ناامیدی نمره بلیط برنده صد هزار تومن را خواند . منیجه خانم بی اختیار خواست جیغ بکشد که نفسش برید صدائی چون صدای سسکه اما بلندتر ، از گلویش درآمد . اهل خانه متوجهش شدند اما هنوز باورش نشده بود . بلیط را دودستی چسبید و منتظر ماند تا نمره ها روی پرده تله ویزیون نوشته شد . يك نگاه به بلیط کرد و يك نگاه به تله ویزیون و جیغ زد که : « برنده شد... شد ... شد... شد...دم » و پس افتاد . دماغش تیر کشید . رنگش زرد شد . لبهاش کبود شد و سیاهی چشمهاش رفت . ولی بلیط را توی مشتش مچاله کرده بود و می فشرد . اهل خانه دستپاچه شدند سر که زیر دماغش گرفتند ، قطره و شربت قند حلقش ریختند و دوش و بالش را مالیدند تا کم کم حالش جا آمد . اول دوسه تا نفس عمیق کشید . بعد سسکه کرد . بعد حق حق کریه اش باند شد . اولین حرفی که از دهنش درآمد پرسید :

— بلیطم کو ؟ بلیطم کو ؟

گفتند : تومشته .

باز پرسش را تکرار کرد .

دستش را گرفتند تا بلیط را از مشتش درآرند و نشان دهند .
 به هیچ زوری نشد مشتش را باز کنند . و باز می‌پرسید : «بلیطم کو؟»
 کم کم هق هق گریه تبدیل به زار زار شد . با آب یخ به صورتش
 پف نم زدند و يك تکه یخ به مغزش مالیدند ، تا ناگهان با سر آستین
 اشکش را پاك كرد و به بلیطی که توی مشتش بود نگاه کرد . صدای
 زار زار و هق هق گریه درهم شد . کم کم عوض شد و چیزی شد شبیه
 صدای زوزه يك دسته شغال که از دور درضا پیچد . و ناگهان فهقهه
 خنده را سرداد . از جا برخاست . دور خودش می‌چرخید ، دو دستش
 را دور گردن يك يك اهل خانه حلقه می‌کرد و چلپ چلپ
 می‌بوسیدشان .

برنامه مخصوص بخت آزمائی در تله‌ویزیون ادامه داشت . با
 برندگان خوشبخت هفته گذشته مصاحبه کرده بودند و ساز و آواز
 ایرانی شروع شده بود . هنوز بانوفیروزه خواننده خاکی مردم داشت
 توی تله‌ویزیون قرمی داد و غریله می‌کرد و به افتخار قهرمانان شانس
 و برندگان این هفته آواز ضربی می‌خواند . منیجه خانم بوسیدن را
 کنار گذاشت و دست گذاشت به رقص .

آن شب شام مفصل و با اشتھائی خورد و تا صبح خوابش نبرد . ده
 دفعه بیشتر شوهرش را بیدار کرد و در باره نقشه‌های طلائی آینده با

او گفت .

پس فردای آن شب در روزنامه ها بالای عکس منیجه خانم به خط درشت نوشته بودند : **برندۀ خوشبخت** .
توی يك كفه ترازوی بزرگ نشسته بود . دستها را از دو طرف باز کرده بود و گرفته بود به دوتا از زنجیرهایی که کفه ترازو را به شاهمین وصل می کرد.

پاهارا آویزان کرده بود و صورت کرد و خندانش در میان موی سیاه می درخشید ، چون ماه شب چهاردهم که از پشت ابر در آمده باشد . عکاس با معرفت نامردی نکرده بود و نور چراغ عکاسی را چنان میزان گرفته بود که بازتاب آن در شیشه های خوش ترانش گردنبند و دستبند و گوشواره ها و انگشتر منیجه خانم درخشش نمایانی داشت . پائین عکس ، دوتا زانوی کرد و قلنبۀ منیجه خانم سفیدی می زد . دامنش تا يك وجب بالای زانو کنار رفته بود ، و نور چراغ عکاسی تا عمق قابل توجهی در زیر دامن و فاصلۀ زانوها نفوذ کرده بود .

روزنامه را که دید . گوشی را برداشت و به خواهرش تلفن کرد و گفت : روزنامه بخرد . خواهرش ربع ساعتی بعد به او تلفن کرد که :
— دیدم . ماشا الله ماشا الله عکست مثل ماه افتاده . اما خوب بود دامن تو تا روی زانوت پائین می کشیدی ، یا دست کم زانوها تو بهم جفت می کردی که اون زیرها ...

منیجه خانم حرف خواهر را برید که :

- خواهر جون ، بازم امل بازی در آوردی ؟ برو تو کوچه بین دخترای امروزه مینی جوپ می پوشن که تا زیر نافشون پیداس .
 آن روز عصر تا آخر شب تلفن پشت تلفن صدا می کرد و قوم و خویشها به برنده نرسبخت تبریک می گفتند . هر کدام که فراموش می کردند از شکل و شمایلش تعریف کنند ، خودش یادآوری می کرد و ازشان می پرسید و تصدیق می گرفت که خوشگل شده و عکسش مثل عکس دختر هیجده ساله افتاده است . برای این کار زحمت فراوانی کشیده بود . صبح روزی که قرار بود برود و جایزه اش را بگیرد به سلمانی رفته بود . سلمانی که می دانست باچه کسی طرف است ، هرچه فوت و فن در آستین داشت به کار برده بود . سر را رنگ کرده بود ، شسته بود ، پیچیده بود . يك ساعتی زیر ديك گرم کن برقی نشانده بودش . خودش می گفت :

- آدم زیر « شه سوار » که می شینه مخش داغ می شه .

سلمانی موها را پس از خشك شدن شانه کرده بود . پله پله ، چین چین و شکن شکن ساخته بود . طره را روی پیشانی تاب داده بود ، کسمه درست کرده بود و با اجازه خانم به کمک محلولی طلائی رنگش کرده بود ، يك طره طلائی در میان زلف سیاه ، نمائی داشت . به پیشنهاد خانم دو طرف مو را پشت گوش خوابانده بود ، طوری که گوشواره زیر مو پنهان نماید . در فرصتی که نشسته بود تاموی پیچیده اش خشك شود ، شاگرد سلمانی سر گرم « مانیکور » کردن و لاک زدن ناخنهای او شده بود .

گر مکن برقی بر سر خانم دو برابر مجموع کلاه‌های کریمخان زند و
و آغا محمدخان قاجار به نظر می‌آمد، که از سی سال پیش با عکسشان
در کتاب تاریخ مدرسه ابتدائی آشنائی داشت. در همان حال خانمی
بابچه سه ساله‌اش وارد سلمانی شده بود و تاجشم بیچه به شمایل خانم
افتاده بود، نعره زده بود و فرار کرده بود. بیچه را برگردانده بودند
و به هزار مصیبت ساکت کرده بودند و مادر برای اینکه قضیه را ماست
مالی کند گفته بود:

- آخه خانوم جون. من که روز میرم اداره، این بیچه زیر
دست عمه‌ش می‌مونه. عمه‌ش اُمّله بیچه را از کلیم به دوش و دیگ به سر
می‌ترسونه. حالا که وارد شد و شمارا دید، وحشت کرد.

خون منیجه خانم از شنیدن این حرف به جوش آمده بود و سه-
گرمه‌ها را درهم کشیده بود و قلبش تپیده بود و هر چه خون داشت به
صورتش ریخته بود. اما پیش از آنکه چیزی بگوید به یاد آورده بود
که اگر بخواهد بلند شود و حق مادر و بیچه را کف دستشان بگذارد،
تمام زحمتهای آرایشگر به باد می‌رود و به زیبایی خودش لطمه می‌خورد.
این بود که فقط به دو بار پدر سوخته و بی حیا گفتن بسنده کرده بود.

وقتی به خانه رسیده بود، مشاطه را دعوت کرده بود تا ابرویش
را درست کند. اشرف خانم بنداندا از هم‌قعه را می‌دانست و زبان چرب
و نرمی را که تا به حال صدتا عاشق دلخسته را به وصال معشوقه رسانده بود
به کارانداخته بود و با دود رنگ ته‌صدای گرفته‌ای زمزمه کرده بود که:

«حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست» و دست به کار شده بود. شش قلم آرایش به اختیار اشرف خانم انجام شده بود و قلم هفتم به دستور شخص منیجه خانم. اما برنده خوشبخت نیم ساعتی در شك و تردید بود که خال فرخ لقا بالای لبش بوده است یا پائین. و در گوشه راست، یا گوشه چپ. تا آخر تصمیم گرفت که نقطه لب را باید جای خودش گذاشت.

مدتی به جدل و گفت و گو با مشاطه گذشت. اشرف خانم هم کوره سوادى داشت. خانم لب را از سمت خودش می خواند و می گفت سمت چپ، و مشاطه از روبرو می خواند و عقیده داشت که سمت راست. وقتی مشاطه آینه را پیش رویش گرفت و گفت نگاه کند و اضافه کرد که مردم همه از روبرو به آدم نگاه می کنند و لب را می خوانند، به دل خانم برات شد که زکات خوشبختی را باید پرداخت و دل مشاطه را در این روز مبارک نباید شکست.

پس از رفتن مشاطه، به فکر منیجه خانم رسیده بود که اگر مردم قدیم با اجناس فرنگی آشنائی داشتند، بی شك بجای هفت قلم، هشت قلم آرایش می کردند. دنبال این فکر، لباس پوشیده بود و سر راه رفته بود منزل دختر خاله اش که امروزی بود، و مژه مصنوعی او را به کمک دختر خاله روی مژه ها وصل کرده بود. اگر چه عقیده داشت مژه بلند و بر گشته خودش احتیاجی به این چیزها ندارد، ولی این را می دانست که باید همیشه از مد پیروی کرد.

با این مقدمات بود که عکسش توی ترازو به آن زیبایی افتاده بود .

در سالن نمایشات بخت آزمائی با حضور هزاران نفر از تماشاچیان مشتاق ، مأموران وزن کشی توی يك كفه ترازو آنقدر با پارو پول ریخته بودند که به زمین رسیده بود و بعد منیجه خانم خندان را در كفه دیگر نشاند . بودند تا دو طرف میزان شود پولها را کم و زیاد کرده بودند ، و وقتی که شاهین ترازو متعادل شده بود ، گدوینده شیرین زبان بخت آزمائی چکش را برزنک فرود آورده بود و در میان طنین زنک با فریاد رسا گفته بود :

— به بینید هموطنان عزیز ، از قدیم گفته اند : «هر که را زردر ترازوست ، زور در بازوست».

منیجه خانم ، تازه حس کرده بود معنای جمله ای را که خود در مدرسه ابتدائی بارها خوانده بود و بیش از صد بار به بیچه هادرس داده بود ، اما آنرا فراموش کرده بود .

در مراسم قرعه کشی نمایندگان بانك و دادستان کشور و وزارت دارائی حاضر بودند . جشن و عکس برداری که تمام شد ، نماینده دارائی برای گرفتن مالیات بردرآمد اتفاقی پیش آمد و ورقه ای پیش خانم گذاشت .

خانم بکه خورد و به زیادی مالیات اعتراض کرد و چانه زد ، و وقتی شنید این مبلغ قانونی است ، بد نماینده دادستان شکایت کرد و بد این

نتیجه رسید که توی این شهر هیچکس به داد آدم نمی‌رسد . بعد . نماینده بانك به مشورت پیش آمد . پول یکسره به حساب پس انداز منتقل شد و خانم رسید آن را بادقت تا کرد و از چاك گریبان فرو برد و جوف پستان بند ، در نزدیکترین نقطه به قلب جاداد . بعد ، با خبر نگاران روزنامه‌ها به صاحب نشست و از نقشه‌های طلایش برای نحوه خرج کردن آن همه پول سخن گفت .

وقت برگشتن تنها بود . عمه و دختر عمه و دوسه تا از دختر خاله ها را همراه برده بود تا از نزدیک شاهد پیروزیش باشند . خواهرش خواهر بزرگ و عزیزش بهیچد خانم با اینکه قلب درست و سالمی نداشت اصرار کرده بود بیرندش . مراسم که تمام شد ، عکاس را صدا کردند و گفتند چند عکس خانوادگی یادگاری ازشان بردارد و دستجمعی خندان و شادان برگشتند . پسر خواهر مردانگی کرده بود و ماشین پیکانش را آورده بود .

توی ماشین که نفسان بند آمد به فکر افتادند که سرشماری کنند و بدانند که چند نفر توانسته اند مهربان و بردبار دريك ماشین چهار نفره بنشینند . یازده نفر بودند . بعد از سرشماری بهیچ خانم که استاد و عقل کل بود ، گفته بود ، سه تا صلوات بفرستید و تف کنید روی زمین تا از چشم بد به دور بمانید و کسی ازتان کم نشود . این که توی ماشین زمینی در کار نبود و هر کجا تف می انداختند به سر و تن دیگران می افتاد ، مایه خنده شد .

در راه جلوی قنادی به امر منیجه خانم ایستادند او که پیاده شد
نیمی از جمعیت پیاده شدند تا نفسی تازه کنند. برنده خوشبخت رفت
به قنادی و با جعبه‌های پر از نان خامه‌ای درشت و آب نبات و آجیل
برگشت.

چه شب فراموش نشدنی و خوشی گذشت آنشب به همه، در کانون
گرم خانوادگی خوردند و خندیدند و رقصیدند. به ساز و آواز رادیو
و تلوویزیون بسنده نکردند. از خانه بهیجه خانم يك گابال آوردند.
زن‌ها که بیشترشان دایره زدن را به سادگی حرف زدن می‌دانستند، به
نوبت گابال می‌زدند و سایرین آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. منیجه
خانم از هر سکوت کوتاه میان دو رقص و آواز استفاده می‌کرد. بر می-
خاست، با صدائی رسا، به آهنگی که گوینده بخت آزمائی گفته بود،
می‌گفت: « هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست ». و شیرینی
و آجیل به حاضرین تعارف می‌کرد.

از فردا کارش درآمد. روزی دوبار، صبح و عصر با همان آرایش
روز خوشبختی و همان لباس به مغازه‌ها و فروشگاه‌ها می‌رفت. نه خیال
کنید از پول اصلی خرج می‌کرد، هر روز مبلغی از اندوخته‌ای که در
خاته داشت همراه می‌برد. سوغات می‌خرید. کنار خیابان هر جا به
يك جعبه آینه دار می‌رسید پیش می‌رفت. مدتی می‌ایستاد. به هوای
تماشای سیگاز و کبریت و بلیط‌های بخت آزمائی خودش را سرگرم
می‌کرد، تا یکی دو نفر بشناسندش و با انگشت به یکدیگر نشان دهند.

عکسش را بزرگ کرده بودند و جلوی جعبه آینه بلیط فروشها و سیکار فروشهای کنار خیابان چسبانده بودند. روز اول تردید داشت و روز دوم تصمیم گرفت و به شرکت هواپیمائی رفت و يك بلیط دوسره برای رفتن به شهرشان خرید. سالهامی گذشت که شهر عزیزش واقوام دور افتاده‌اش را ندیده بود. وقتی قصد رفتنش را در خانه گفته بود، توصیه کرده بودند که ده پانزده روز دیگر برود که هوا مساعدتر می‌شود. اما او موقع شناس بود باید وقتی می‌رسید که داستان کهنه نشده باشد. اگر بعد از چهار شنبه می‌رسید، عکس برنده هفته بعد را بجای عکس او بد جعبه آینه سیکاریها و بلیط فروشهای کنار خیابان شهرشان می‌چسبانند.

اقوام دور افتاده‌اش چه خوشحال شدند. از دیدن قوم و خویش خوشبختشان و از گرفتن سوغات‌ها. چه سورها دادند و چه مهمانی‌ها کردند. چه غذاهای خوشمزه‌ای به او خوراندند. چه سوغاتهای خوبی از آنجا برای خانواده‌اش آورد. وقتی برگشت، ده روزی دهان هم‌را با تعریف غذاهای خوشمزه‌ای که خورده بود پر از آب کرد و از اینکه حسادت همه را با تعریف پذیرائی‌ها و خوشگذرانی‌ها برمی‌انگیخت خوشحال بود و احساس غرور می‌کرد.

کم کم به فکر بهترین راه مصرف پول افتاد. مدتی با هر که می‌شناخت مشورت کرد. آخر باز هم به خواهرش رو آورد که صمیمی بود و دلسوز و سرد و گرم چشیده. شوهر بهیجه خانم اهل معامله بود

و حرفش حسامی . خانه‌ای که در آن نشسته بودند ، کهنه شده بود و کلنگی . باید آن را فروخت ، پول روی پول گذاشت و خانه‌ای بزرگتر و نوتر خرید ، در محله‌ای تازه‌تر و آبادتر . در يك طبقه‌اش می‌شود زندگی کرد و طبقه بالا را اجاره داد .

این کار دو حسن دارد . یکی این که خانه روز بروز گران می‌شود و دیگر ، منفعت پول از اجاره برمی‌گردد .

اگر چه شوهر بهیجه خانم از زور گرفتاری فرصت سر خاراندن نداشت . ولی با اصرار زنش قبول کرد که در این کار به‌منیجه خانم کمک کند . بیشتر از یکماه همه‌جارا گشتند تا يك جارا پسندید . شوهر بهیجه خانم می‌گفت :

« دست به گوش نبرید که فرصت از کف می‌رود و اینجا « اوکازیون » است .

در زمانی که دنبال خانه می‌گشتند . شوهر خواهر مهربان يك مشتری خوب هم برای خانه‌ای پیدا کرد . با شوهر منیجه خانم به محضر رفتند و خانه را به شرطی فروختند که دوماه فرصت داشته باشند تا خانه تازه‌ای بخرند و اینجا را خالی کنند .

پول خانه را روی پول منیجه خانم در بانک گذاشتند و برابر نصف مجموع پول‌ها از بانک وام گرفتند و به مبارکی و میمنت خانه تازه را خریدند . حساب شوهر بهیجه خانم درست بود . دو سال از محل اجاره طبقه بالا قسط بانک را می‌دادند و خانه از گرو درمی‌آمد و

صاحب‌خانه‌ای می‌شدند به قیمت يك برابر و نیم پولشان به اضافه مبلغ قابل توجهی که در این دو سال روز به روز به قیمت خانه افزوده می‌شد. از دو سال بعد، دیگر ماه به ماه اجاره خانه مال خودشان بود. می‌توانستند ذخیره کنند، یا آتشش بزنند. اختیار مال خودشان را داشتند.

سند را که امضا کردند و از محضر درآمدند، سند رقیت‌زن پاره و مساوات حقوق زن مرد عملاً اعلام شده بود. سه دانگ خانه به نام شوهر بود و سه دانگ دیگرش ملك طلق خانم. هر دو مساوی.

اسباب کشی يك روز طول کشید ولی با جمع کردن اثاث از آن خانه و گسترده شدن در این خانه رویهم يك هفته گرفتاری داشتند. يك هفته‌ای که منیجه خانم پیش از همیشه مزه شیرین حکومت رامی چشید. دختر بچه‌ای که در خانه‌شان کار می‌کرد، مادری داشت و برادری. آمده بودند به کمک. شوهر، بچه‌ها و مادر شوهر به سهم خودشان کار کردند. روز اسباب کشی هم چهار کارگر با کامیونهای «نوظهور بار» آمده بودند. خانم دستهارا به کمر می‌زد و چون فرمانده کار کشته‌ای در جبهه، تمام حرکات همه را زیر نظر داشت. وپی در پی فرمان می‌داد:

— بگذار. و ردار. بلند کن. واکن. درست بگیر. احتیاط کن.

نشکنه. احمق، مواظب باش.

و هر جا که می‌دید کار به دستور نمی‌گذرد: وارد عمل می‌شد.

می‌بست. کمره می‌زد. گوشه بسته‌ای رامی گرفت، و می‌گفت:

بین ، این طوری . اگر شعور داشتی که خدا زیر دست
نمی کرد .

دختر بچه‌ای که مستخدمش بود ، مثل فریره می گشت و فرمان
می برد و توسری می خورد . يك بار که مادر توسری خوردن دخترش را
دید ، اشك به چشم آورد و گفت :

- خانم جون . تو را بخدا قایم نرین . چشم بچه چپ میشه .

خانم سرش داد کشید که :

- برو برو ، به من چیز یاد نده . من تا حالا هزار تا آکره خر مردم را
تربیت کرده ام ، دادم دست جامعه . همینجوری می کنین که بچه‌ها تون
مثل خودتون لوس و بی‌کاداره از آب درمی آن . البته که بچه‌ها باید به
کار کشید تا تنبل و بی‌عرضه بار نیاد . تازه ترس ، بادمجون بسم آفت
نداره .

گاهی که می دید یکی از کارگرها کار خودش را می کند و به
فرمان او عمل نمی کند ، تشری می کرد . از او دستش می گرفت و به
دیگری می داد و خطاب به آن ناشی ضرب المثلی از چشته درمی آورد از
این دست که :

خدا خر را شناخت که شاخش نداد . یا ، عقل و دولت قرین
یکدگرند .

چون می ترسید نفهمیده باشند توضیح می داد که :

اگر لیافت اداره شو داشتن خدا به این روز نمی انداختون که

صب تاشب عملگی کنین و شب هم‌نون درست و حسابی نداشته باشین که بخورین .

يك بار وقتی که کارگری یخچال را جابجا می کرد ، پرید جلو و سرش داد کشید :

- الاغ ، یواشتر . ارث بابات نیس که دلت بر اش بسوزه .
کارگر از کوره در رفت . جوابش را کف دستش گذاشت و منیجه خانم که ترسیده بود . لهجه آشنا را بهانه کرد و با او هم‌زبان شد و از خر مرافعه پایش کشید و برای اینکه قضیه را ماستمالی کند ، به دختر بچه دستور داد چایی دم کند و همه را به نفری دو تا چایی مهمان کرد تا خستگیشان در رود ، چایی را که آوردند استکان آن هم‌شهری را از دستش گرفت و خودش در لیوانی بزرگ برای او چایی ریخت .



سه روز بعد . اثاث جابجا شده بود و هر چیز در جای خود بود . شب اول که خانواده خوشبخت در خانه تازه دور هم نشستند ، خانم با اینکه از خستگی می نالید ، زبان را از کار نمی انداخت . اگر چه صبح تاشب کار کرده بود و حرص و جوش خورده بود ، فرصت را از دست نداده بود و با همسایدهای دیوار به دیوار آشنا شده بود . زنهایشان منزل مبارکباد کوئی را بهانه کنجکاوی کرده بودند و در خانه آنان سرک کشیده بودند . همین وسیله آشنائی شده بود و در همان اولین گفت

و گو دانستنی‌ها را رد و بدل کرده بودند. خانم خدا را شکر می‌کرد و به ارواح اجداد شوهر خواهرش صلوات می‌فرستاد. کشف کرده بود که در محله اعیان نشین خانه خریده‌اند و دیگر باید اسبشان را بالا بالا ببندند. همسایه دست‌چپی مدیر کل بود و صبح‌ها بچه‌هایش با ماشین اداره به مدرسه می‌رفتند، راننده، بچه‌ها را می‌رساند و برمی‌گشت منزل که خانم هر کجاش می‌خواهد برود. همسایه دست‌راستی سرهنگ بود. دیگر در سایه‌اش می‌توانستند مزه امنیت را بچشند. ظهر آنروز یکی از همسایه‌ها يك كاسه بزرگ آش رشته فرستاده بود و دیگری يك ديس عدس پلو. به گماشته‌هاشان پیغام داده بودند که چون دیدیم شما گرفتارید و به غذا پختن نمی‌رسید، جسارت کردیم.

شب دوم خوشحال بود و گزارش می‌داد که برای تشکر از کاسه همسایه، سری به هر دو خانه دیوار به دیوار زده است و همه جا را به دقت دیده. خانه خودشان از هر دوی آنها بهتر است. آن دو تا معمار سازند و خانه اینها شخصی ساز. اطاق‌های آنها نور کافی ندارند و خانه اینها روشن است.

سازنده آنها کاغذ دیواری‌ها را به سلیقه خودش چسبانده است. همه زشت و بی‌رنگ. مثل آب دهن مرده، و سازنده خانه اینها آدم خوبی بوده است. همه کار را تمام کرده و چسباندن کاغذ دیواری را گذاشته است به پسند خریدار. و پسند منیج خانم چه خوش رنگ کرده است دیوارها را. گل‌های بنفش و سرخ درشت، باساق و برگ سبزی و قهوه‌ای

چه قشنگ روی دیوارهای خودشان نما داشت .

شب سوم ، اوضاع دگرگون شده بود . آنروز عصر خانمهای دو همسایه با هم آمده بودند به دیدار رسمی از منیجه خانم . هر کدام دو سه تا شاخه گل ناقابل آورده بودند . پدر سوخته ها روز اول چه در باغ سبزی نشان می دادند . ولی چه زود طاقشان تمام شده بود و دستشان را رو کرده بودند . منیجه خانم وقتی به آنها از تفاوت میان خانه شخصی ساز و معمار ساز گفته بود ، جواب داده بودند :

– اینجا يك قطعه زمین بوده است . همین اوستا حسن معمار آنرا به پنج قسمت مباوی تقسیم کرده و پنج تا خانه عین هم ، با دیوارهای اشتراکی و يك جور مصالح ساخته است . آنها هم خانه‌شان را از اوستا حسن خریده‌اند .

منیجه خانم از نور زیاد خانه خودشان و تاریکی خانه آنها گفته بود . جواب داده بودند :

– شما هنوز پرده نکوبیده‌اید و جلوی شیشه‌ها باز است . روزی که مثل ما پرده مخمل و تور بکوبید ، نور اطاقهای تهاان به اندازه مال ما می شود .

از کاغذ دیواری گفته بود . جواب شنیده بود که :

– رنگ دیوار و کاغذ دیواری باید ساده باشد و آرام و شهری ، که اعصاب را تحريك نکند ، و این گلبوته‌های درشت بنفش و سرخ که به دیوار است ، دهانی است ، و پس از دو روز چشم را خسته می کند

و اعصاب را خراب .

آنها را برده بود به حمام و مستراح ، و شیر و دوش و وان را نشان داده بود که همه فرنگی است و عالی ، نه چون مال آنها وطنی ، که دو روزه خراب می شود . گفته بودند :

— خاطر جمع باشید ، اوستا حسن همه چیز را يك جور و از يك جا خریده است تا ارزان تمام کند . ما وقتی می خواستیم خانه بخریم همه را نشانمان داد و گفت هر کدام را می خواهید قیمتش با دیگران یکی است . ما این را نخریدیم ، چون دیدیم پیاده روجلوش گود افتاده است و زمستان آب جمع می شود . حیاطش را هم خاك دستی ریخته اند و نشست کرده است .

خلاصه ، می گفت زنهای اولی که رسیده اند ، چشمشان از تعجب بازمانده است ، کم کم تعجب بدل به حسد شده است . نزدیک بوده است از حسادت چشمشان بترکد و از کاسه در آید ، که طاقت نیاورده اند ، نیششان را زده اند و رفته اند . در عوض هر چه خوبی بخواهی ، همسایه روبرو . آقای خانه حاجی آقا است ، تاجر محترم و معتبری است . همشهری هستند . خانم خانه سالی دوبار مجلس روضه خوانی دهگی دارد و هفته ای يك بار جلسه مقابله قرآن . دوتا پسر دارند ، یکی از یکی بهتر . کوچکتره تحصیل می کند و بزرگتره نظام وظیفه اش را تمام کرده و پهلوی دست پدر به تجارت مشغول است . پیش از این آنها را دیده بوده است . در سه راه شاه مغازه دارند . پدر ، پشت دخل می نشیند و پسر

می فروشد . نیم گز نوی دستش مثل فریره می چرخد . چقدر سرشان شلوغ است و يك مشتری ناراضی از در بیرون نمی رود .
خواست بگوید : خوش به حال آدمی که چنین دامادی داشته باشد ، ولی دید هنوز وقت گفتنش نیست . حرفش را خورد و بالبخندی به خیالات طلائی سرگرم شد .

فردا صبح تلفن به کار افتاد و اقوامش خبر شدند که انتظار به پایان رسیده است و اثاث خانه جابجا شده است . از بعد از ظهر سرشان داشت به آمدن و منزل مبارکباد گفتن . هر دسته هدیه ای در دست می آمدند . گلدانهای بدل چینی خوشگل خوشگل ، ظرفهای آب نبات و شیرینی خوری های رنگ وارنگ شیشه ای ، جعبه های شیرینی و نان كيك ، پشت هم از لای زرورق و می شد و روی میز و سر بخاریها چیده می شد . خاله جان و دخترهاش که امروزی تر بودند ، سلیقه را به کمال رسانده بودند . يك سرویس آبخوری ، شش لیوان و يك دولچه شیشه ای زیبا از مغازه **Persian art** خریده بودند که روی طبقه بندی «پارتیشن» بالای همه قرار گرفت ، اما وقتی خواهر بزرگش بهیجه خانم با پسرش و عروسش وارد شدند ، رونق بازار خاله جان شکست ، عروس زیر بغل مادرشوهر را گرفته بود و پسر ، هدیه دلربا داشت . يك گلدان بدل چینی بزرگ شکم دار که در آن شاخه های گل با سلیقه مخصوص چیده شده بود . پسر گلدان را آورد و میان جمعیتی که به تواضع ایستاده بودند ، وسط میز گذاشت . بهیجه خانم گفت :

- باجی جان ، خستهم کردی . به سلیقهٔ اینها اعتماد نکردم .
خودم همراهشان رفتم . تمام پاچاز « پاساژ را می گفت » پلاسکو را
زیر پا در کردم تا اینها را پسندیدم . خیال نکنی ارزان خریدم ها .
با اینکه آشنا بود ، گلدان را با هزار یا علی مدد سی و پنج تومن حساب
کرد . کلهای یاسمن را شاخه‌ای سه تومن . نر کس ها را شاخه‌ای دو
تومن ، واز همه گرانتر گل سرخها ، شاخه‌ای سه تومن و نیم . ببین ماشاءالله
صنایع پلاستیک چه محشری کرده . گل ساخته عینهو گل طبیعی .
تا دست نرزی ملتفت نمیشی که مصنوعیه .

چه خانوادهٔ باشعوری داشت . همه می دانستند که دگل همین پنج
روز و شش باشد ، و پس از آن می رود توی خاک و روبه . هر کدام سلیقه‌ای
به کار بسته بودند و چیزهای به درد خور خریده بودند . منیجه خانم
يك لحظه فرصت نفس تازه کردن نداشت . تعارف می کرد . از آوردن
هدایا تشکر می کرد . فرمان می داد . هر که را در جای خود می نشاند ،
و دسته دسته مهمانها را در خانه می گرداند . يك يك اطاقها و حمامها
و مستراحها و دستشوئی ها و آشپزخانه ها را نشان می داد . دلایل خوبی
و استحکام ساختمان را می شمرد . در محاسن يك يك موزائیک ها ،
آجرها ، کاغذ دیوارها و لوله بخاریها و چاه فاضلاب که چقدر جا دار
و عمیق است داد سخن می داد . هر دسته را کنج مستراح یا حمام یا
آشپزخانه نگه میداشت . از شان تصدیق می گرفت که این خانه بهترین
خانهٔ روی زمین است ، و بعد به اطاق پذیرائی می بردشان تا چای و

شیرینی بخورند. به هر کس تعارف می‌کرد، يك شیرینی بزرگ هم به دهان خود می‌گذاشت. با دهان پر و شیرین مثل بلبل حرف می‌زد. هر جا بود، صدا را چنان سر می‌داد که در ساختمان می‌پیچید و همه جا می‌رفت، تا آنها که مطلب را درست نشنیده بودند و در اطاق پذیرائی نشسته بودند، باز هم بشنوند. نه يك لحظه از نفس می‌افتاد، نه از پا. مثل فریره می‌چرخید و حرف می‌زد و از پله‌ها پائین و بالا می‌رفت. سلیقه‌ای داشت در انتخاب و خرید نعلین. و مهارتی در قدم گذاشتن. صدای پاشنه چوبی نعلینش بر سنگ پله‌ها چنان در ساختمان می‌پیچید، و ضربه چنان بر سر پله کوفته می‌شد که هر ضربه‌اش می‌توانست احساس توستری خوری يك نسل را رفع رجوع کند.

عصر که شد، اطاق پذیرائی و سرسرا پر از جمعیت بود. بچه‌ها را توی حیاط کرده بودند تا مجلس را شلوغ نکنند و دستشان را به شیرینی و میوه آلوده نکنند و به در و دیوار نمالند. دسته‌ای که زودتر آمده بودند، توضیحات را شش هفت بار شنیده بودند.

منیجه خانم يك صندلی گذاشته بود میان اطاق پذیرائی و سرسرا تا همه را بیند و همه او را بینند. همه تعارف‌هایش را کرده بود. همه حرف‌هایش را درباره ساختمان زده بود. تنها يك چیز مانده بود که در دل نگذاشته بود تا همه جمع شوند و بگویند. هدف را می‌شناخت ولی منتظر فرصت بود. تا آن روز هر وقت گفت و گو از خانه می‌شد همه می‌گفتند که خانه خاله جان بزرگترین خانه تمام اقوام است.

اومی خواست در فرصت مناسب تکلیفش را با این قصه روشن کند .
اگر از خاله جان جلو می‌زد . همه را عقب گذاشته بود . از يك لحظه
سکوت استفاده کرد . سینه‌ای صاف کرد و رو به خاله جان که بالای
اطاق نشسته بود گفت :

– اما خاله جان خانم ، هال خانه ما خیلی بزرگتر از هال شماست آ.
خاله جان چشم غمرای به دخترش رفت و دخترش وارد بود .
پارسال دوماه نامزد يك مهندس ساختمان شده بود و از هم جدا شده
بودند . دختر خاله به صدا درآمد که :

– خیال می‌کنین . اولی که آمدم خودم شمردم . پهنای هال
ما هفده تا موزائیک داره ، مال شما چارده تا . درازی مال ما بیست و
یکی داره ، مال شما هیجده تا . سالن ما هم درازیش سه تا موزائیک
از مال شما بزرگتره و پهناش دوتا .

– خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم . فرق بین این موزائیک
با موزائیک خودتون را نمی‌فهمی ؟

– همه جا طول چار تا موزائیک يك متره . اول برین یاد بگیرین
بعد اظهار عقیده کنین .

– چی می‌گی؟ مثل اینکه عقلت پاره سنگ می‌بره . این موزائیک
اعلاست ، متری بیست تومنیه ، مال شما متری ده تومنی هم نیست .
– اختیار دارین . اینها را می‌گن جنس وسط . خرده سنگ توش
داره و متری هشت تومنه ، مال ما تکه مرمر داره و متری بیست و

يك تومنه .

- فهم و شعورت همین بود که مهندس دوماه باهات بود ، دید مال نیستی ، ازدستت فرار کرد .

- قریون فهم و شعور شما بروم که نمی فهمی چه حرفی را کجا باید زد .

دختر خاله از جا برخاست گریه کنان روگرد به مامانش و گفت :

- مامان جون نشستی که فامیلهات از این بیشتر احترامت کنن ؟

خاله جان خانم درحالی که چادر نمازش را جمع می کرد و دنبال دخترش از در بیرون می رفت ، روگرد به منیجه خانم و گفت :

- تواز اولش هم چشم نداشتی دختر مرا به بینی .

آنها از در بیرون رفتند و منیجه خانم به خواهرش گفت :

- بیا ، خانم باجی ، اینم قوم و خویش . هر غریبه ای که دید ، چشمش از تعجب واماند ، اما این قوم و خویشها از زور حسادت داره چشمشون از کاسه در میاد .

مهمانها که به احترام خاله جان خانم از جابر خاسته بودند ، دیگر نشستند . دسته دسته خدا حافظی کردند . بچه هاشان را از توی حیاط صدا زدند و رفتند . بهیجه خانم ماند . خواهرش را دلداری داد . گوشزد کرد که فردا صبح يك گوسفند بخرند و جلوی در خانه قربانی

کنند ، تا چشم زخم مردم حسود خدای نکرده کار دستشان ندهد .
 آمیرزا علیقلی آقارا دعوت کنند که دم گرم و نفس مجربی دارد ، تا سه روز پشت سرهم در خانه‌شان روضه پنج تن بخواند . بهیجه خانم مرده داد که شوهرش يك مستاجر بی سروصدای خرب برای طبقه بالا پیدا کرده است که درست به اندازه قسط بانك حاضر است اجازه بپردازد بهیجه خانم رفت . داشتند اطاق را تمیز می کردند که یکی از گلدانها از روی میز افتاد و شکست .

منیجه خانم به بهیجه خانم تلفن کرد و شکستن گلدان را خبر داد . بهیجه خانم گفت :

— خدا را شکر کن . قضا بالا بوده است ، و توصیه کرد که گوسفند را فراموش نکند .

فردا صبح شوهر منیجه خانم سه ساعت از اداره مرخصی گرفت به امر منیجه خانم به میدان رفت و يك گوسفند خرید و با تا کسی آورد منزل . بعد از ظهر قصاب محل را صدا کردند . گوسفند را سر برید . خانم کف دستش را در خون تازه گوسفند فرو برد و زد به در . نقش پنجه خون آلودش روی در ماند تا رفع چشم زخم کند . قصاب سر گرم شقه کردن و تکه تکه کردن گوسفند بود و خانم در تمام ریزه کاریها نظارت می کرد و دخالت ، تا قصاب چیزی را حرام و هدر نکند . پوست و روده و کله پاچه سهم قصاب بود که تا خواست لای هم بپیمند . خانم دستور داد کله پاچه را جدا بگذارد برای خودشان و پولش را بگیرد .

محتویات شکمبه را زیر درخت خرما لو وسط باغچه چال کردند تا درخت قوت بگیرد. قصاب رفت و خانم کاردی بدست گرفت و مشغول تقسیم کردن گوشت قربانی شد. یک‌ران را توی سینی گذاشت. روی آن حوله کشید و فرستاد منزل بهیجه خانم. یک‌دست را فرستاد منزل حاجی آقا، همسایه روبرو. از گوشت واستخوان دنده دو قسمت گذاشت توی دیس و فرستاد خانه همسایه‌های دست چپ و راست به نیت اینکه قضا و بلا بخورد توی کاسه سر آنها. مادر شوهرش دخالت و گوشزد کرد که :

— گوشت قربانی را باید میان مردم مستحق تقسیم کرد. وجواب شنید که :

— خودم دست کم به اندازه شما چیزی می‌فهمم .

بعد ، مشتی از پیه داخل شکم گوسفند را گذاشت روی چند استخوان که به تنشان گوشت چسبیده بود ولای روزنامه پیچید تا بدهد به سپور محل بازن و بیچه‌اش بخورند و دعا کنند .

شب ، دود و بوی دل و جگر کباب در ساختمان پیچید . سرشام سهم هر کس را با دست خودش که کبابی شده بود ، کشید . جگر را می‌خورد به هوای اینکه خوش‌تر زیاد شود . چون در جریان اسباب کشی خسته شده است و کم‌خون . دل را به خیال اینکه قلب ضعیف شده‌اش قوت بگیرد ، قلوه را به نیت اینکه برای کلیه های ناسور شده‌اش خوب است .

کله پاچه را همان شبانه پاک کردند و بار گذاشتند. مادر شوهر که پیر بود و کم خواب، مأمور شد که تا صبح دوسه بار به آن سرکشی کند. مبادا آبش تمام شود و بسوزد. صبح زود همه را بیدار کردند برای خوردن. انگشتان منیجه خانم چون انگشتان دست جراح قابلی در کله پخته و داغ کوسفند می پیچید و تشریح می کرد.

سهم هر کس را در بشقاب می گذاشت. هر وقت دستش بیش از حد چرب و چیلی می شد، انگشتها را بادقت می لیسید و دو باره سرگرم کار می شد. کله پاچه ناشتا به همه مزه کرد، ویش از همه به شخص منیجه خانم.

ظهر به شوهرش گزارش می داد که اگر آن صبحانه را نخورده بود و جان نگرفته بود، نمی توانست سه ساعت و نیم با مشتری طبقه بالا چانه بزند و شرایط اجاره را به او بقبولاند. بعد از ظهر با اینکه عادت به خواب داشت، خوابش نبرد. دختر بچه را به کار کشید. توی حیاط جارو را به دستش داد و خودش در سایه ایستاد به نظارت و فرماندهی. روی موزائیک های کف حیاط اگر يك پوش ناقابل از زیر جاروی دخترك در می رفت، از زیر چشم تیزبین خانم در نمی رفت، و دستور می داد دوباره جارو بکشد. گاهی مجبور می شد زحمت بکشد و از سایه به آفتاب برود و بالاسر دخترك بایستد تا کار به سلیقه خودش انجام شود. البته تاوان این زحمتهای را دخترك می داد، با خوردن يك توستری یا سقلمه. وسط کار از دخترك پرسید:

– کره‌خربه عمرت يك همچین حیاط به این بزرگی وباصفائی

دیده بودی ؟

– نخیر خانوم .

– نخیر خانوم چیه کره‌خربه « يك بامچه زدتوی سر دخترک »

بگو بابام به خواب ندیده بود .

– خب ، بابام به خواب ندیده بود .

– پدرسوخته « يك نوسری دیگر زد و پشت سرش يك اردنگی »

بچه که دولاشده بود وجارو می کرد از ضرب اردنگی باصورت بزمین خوردوشیونش بلندشد. خانم بافریاد ادامه داد، پدرسوخته غذای مفت دادهم خوردهی شکمت پیه‌زیادی بالا آورده، حالا کارت به جائی کشیده

که منو مسخره می کنی ، ادای منو درمیاری ؟

– خانوم ، من کنی ادای شمارا درآوردم ؟ شما خودتون گفتین

بگو . « دخترک گریه می کرد وحرف می زد ، شوهر که سروصدا از

خواب پرانده بودش، در را باز کرد وصورت غرقخون دخترک را دید

وگفت :

– خجالت بکش زن . چرا هار شدهی . کمتر سروصدا کن .

مردم خوابیدهن .

– تو برو پی کار . خودت . از اول می‌دونستم توهم چشم‌نداری

منوبدیننی . خوبد این يك وجبی یازده سالش بیشتر نیست وریختش

من عنتره ، وگرنه لابد آقا بیشتر از این جواب زحمتای منومی داد .

محبتهای من چشمتو بگیره .

مادر شوهر پسرش را کشید تو و گفت صلوات بفرسند و شیطان را لعن کنند ، و دخترک را برد تا صورتش را بشوید و پنج روی مغزش بگذارد تا خون دماغش بند بیاید .

عصر ، شوهر بهیجه خانم بامستاجر تازه آمدند و همراه منیجه خانم و شوهرش رفتند محضر تا اجاره نامه بنویسند . خانم لذت سند امضا کردن را دوباره احساس کرد ، ولی در تمام مدت باشوهرش سر سنگین بود . از محضر که برگشتند ، خانم متوجه شد که جای پنجه خون آلودش از روی در خانه پاک شده است . پسر وجو کرد و فهمید که دخترهایش از مدرسه برگشته اند . جلو در ایستاده بوده اند که چندتا پسر جوان از کنارشان رد می شوند و یکی از آنها می گوید : بچه ها ، برسید . قبیله پنجه خون آلود .

دخترها از این متلك شنیدن خجالت کشیده اند و بایك دستمال نم زده پنجه را از روی در شسته اند . خانم عصبانی شد و تاملی توانست ناله و نفرینشان کرد که آخرش آدم نخواهند شد ، که از فرنگی مآبی فقط کون نشوری را یاد گرفته اند .

سر شب برادر شوهرها همراه زنهایشان با شیرینی و دسته گل آمدند به منزل مبارکباد کوئی . پس از شنیدن گزارش مفصل خرید خانه و تماشای يك يك مصالح ساختمانیش که درجه اول است ، به جریان پیدا شدند مستاجر و اعضای سند گوش دادند ، و داستان چشم زدنهای

و نظر قربانی، و شنیدند که منیجه خانم تازه پس از سالها دارد دوست و دشمنش را می‌شناسد، که مردم دودسته شده‌اند، دسته‌ای از دیدن خانه وزندگی اوچشمشان از تعجب باز مانده است. دسته دیگر از حسادت داردچشمشان درمی‌آید و می‌افتد جلوی پایشان.

مهمانان هر کدام دو گوش داشتند، دوتا هم قرض کرده بودند و سپرده بودند به درد دل خانم. دور اول چای خورده شده بود، خانم که دید مهمانها بامهربانی حرفش را گوش می‌کنند، خودش استکانهای خالی را جمع کرد و گفت:

— این دختره بی‌عرضه بلد نیست چایی بریزه. خودم براتون چایی بیارم که حظ کنین و به دلتون بچسبه.

رفت و با سینی چای برگشت. هنوز قدم به اطاق نگذاشته، گوشه سینی به چارچوب در خورد و برگشت و خرده شیشه استکانها با چای داغ روی زمین پخش شد. مهمانها و شوهر و مادر شوهر و بچه‌ها به سویش دویدند. کمکش کردند تا جوراب را که خیس شده بود و ازش بخار بلند می‌شد از پا درآورد. از هر دهان نام یک دواي سوختگی درآمد. نفت، آب نمک، دواقرمز، تنتور. پماد ولی، روغن سوختگی، روغن خوردنی. و از میان همه آنها خود خانم یکی را انتخاب کرد و به دختر بزرگش تشر زد که:

— دختره خرس کُنده، وایسادی بربر منونیکا می‌کنی؟ بدواز روی میز توالت من قوطی کرم ما کس فاکتور و بیار.

تا دختر کرم را بیاورد ، دوسه نفر دولاشده بودند و به پای خانم فوت می کردند . خانم در حالی که با احتیاط و آرام کرم را به جای سوخته پا می مالید ناله و نفرین می کرد :

- آخرش چشم حسود و بخیل کار خودشو کرد . لمیدوارم انشاءالله هر که چشم نداره من و زنند کیمو ببینه ، چشمش از کاسه دریاد بیفته جلوی پاش .

هر کس به زبانی دلداریش می داد و همه شهادت دادند که الحمدلله جای زیاد داغ نبود و پوست پای خانم حتی کمی قرمز هم نشد . خانم از جا برخاست . همه با احتیاط قدم برمی داشتند که خرده شیشه به پایشان فرو نرود . دختر كمستخدام با خاك انداز و جارو حاضر بود برای جمع کردن خرده شیشه ، که توستری خانم توی مغزش فرو آمد .

- خاك بر سر ، عقلت نمی دسه ، کی می خوای آدم شی ؟ اول کهنه بیار آب را خشك کن ، بعد جارو کن .

دختر بچه پارچه کهنه ای آورد و به دستور خانم اول شروع کرد به خشك کردن فرش و بعد موزائيك ، و خرده شیشه ای نوك انگشتش را برید و خون بیرون زد و انگشتش را به دهن برد و توستری بعدی خانم بر سرش صدا کرد که :

- پدر سوخته خر ، عقلت نرسید اول شیشه ها را جارو کنی که

دست چلاق نشه ؟

– خانوم ، خودتون گفتین اول خشك كن .

– خفه شو ، پدرسوخته زبون دراز . ويك توى دى ديگر بر سر دخترك نشست .

دخترك سر به زير انداخت و آرام وى صدا زارى كرد و اشكش قطره قطره بر زمين چكيد و زمين را خشك كرد و جارو كرد و رفت .
مهمانها نشسته بودند . خانم هم نشست . مادر شوهر گفت :
– عيبى نداره ، خدا را شكر كن ، قضا بلا بود ، رفع شد .
برادر شوهر گفت :

– بايد چند روزى احتياط كنيد . چند سال بود كه با اندازه‌هاى خانه قدى آشنا بوديد . چشم بسته و توى تاريكى شب همه جامى رفتيد و هيچ اتفاقى نمى افتاد . حالا دوسه ماه وقت لازمه تا با پله‌ها و اندازه‌هاى اينجا آشنا بشين .
منيجه خاتم جواب داد :

– خوبه ، خوبه ، يعنى شعور من به اندازه شعور شما نمى رسه ؟
اين چشم حسود و بخیله كه تا به زندگى من مى افته ، كور شده نظرش مى گيره ، ايندفعه تقصير اين پدر سوخته هاست « به دخترهايش اشاره كرد » .

تره گرفتم قاتق نوتم بشه . قاتل جونم شده . براى من شده ان چس و كيل . فلا ندر خرج كردم ، كوسفند خريدم ، كشتم ، پنجه خونى به در زدم كه نظر فرونى بشه ، پدرسوخته‌ها پنجه را پاك كرده ن

نحوستش پایبج من شد . امیدوارم درد و بلای من بخوره تو کاسه سر
شما دوتا که از دستتون راحتی ندارم .

دخترها سرخ شدند و سفید شدند و از اطاق بیرون رفتند ، و
مهمانها پشت سرشان خدا حافظی کردند و رفتند .

منیجه خانم گوشی تلفن را برداشت . نمره گرفت و سرا پای واقعه
را برای خواهرش تعریف کرد . بهیجه خانم برای خواهر معصومش
دل سوزاند و آنچه به عقلش می رسید سفارش کرد .

فردا صبح ، شوهر به بهانه گرفتاری اداری از زیر بار دستوپای
تازه زنش شانه خالی کرد . آنچه نباید بشنود شنید و رفت بی کارش .
خانم خودش راه افتاد . تاظهر هر جا را بلد بود گشت و ظهر که برگشت
يك خروس سیاه زیر بغلش بود . خروس بی تربیت نمی دانست منیجه
خانم دامنش را تازه دوخته است . مرغ فروشن بی انصاف هم غذای نامناسب
به او خورانده بود . خانم خروس پابسته و زبان بسته را توی راهرو پرتاب
کرد و از ترس اینکه لکه ها از دامنش پاك نشود ، دوید لباسش را عوض
کرد و داد دختر ك مستخدم توی طشت بیندازد ، و گفت که اگر يك ذره
از لکه ها باقی بماند ، قلم دست دختر ك را خواهد شکست .

قصاب محله خروس را جلوی در خانه سربرید . باز هم خانم دست
خود را به خاك و خون خروس آغشته کرد و روی در علامت پنجه
خون آلود گذاشت . ظهر خودش کباب را به سیخ کشید و باد زد و سر
سفره برد که از روز پیش گوشتش را توی ماست و پیاز خوابانده بود .

وقتی که داشت کباب را سیخ می کشید به دخترک دستور داد دیو نرَم را روشن کند تا آب حمام گرم شود که بعد از ظهر خانم حمام برود و بوی کباب را از تن دور کند .

بعد از ظهر همه خوابیده بودند که سر و صدا از داخل حمام بلند شد . خدا رحم کرد که مدرسه بچه‌ها تعطیل بود و در خانه بودند توانستند مادر را دریابند و به تن نیمه شسته‌اش لباس بپوشانند و به مرکز سوانح «اورژانس» محله برسانند. کفوان صابونی شده بود و لیز. خانم که بهوان عادت نداشت بی‌هوا ایستاده بود و پایش سریده بود و افتاده بود و میج دست راستش جابجا شده بود و زانویش ضرب دیده بود. در مرکز سوانح اورژانس محله ، خانم ناله کنان روی تخت خوابید . يك زن و مرد سفید پوش به سراغش آمدند . خانم از قیافه مرد تشخیص داد که نباید دکتر باشد . می گفت شکل عمله هاست . پرسید :

- پس دکتر کجاست ؟

گفتند : دوسه ساعت دیگر خواهد آمد .

داد و فریاد سرداد که شکایتشان را به وزیر بهداشت خواهد کرد . مرد رفته بود و سائل کارش را بیاورد ، زن گفت : خاطر جمع باشید این آقا پزشک یار قدیمی است و بیشتر ازد کتر چیز می فهمد. مرد آمد و خیالشان را آسوده کرد که چیز مهمی نیست و يك ضرب دیدگی مختصر است . میج دست وزانورا با کمک زن مالش داد و روغن

مالید و بست . صورت حساب صدتومنی فریاد منیجه خانم را در آورد و هر چه کردند بیشتر از پنجاه تومن نپرداخت .

به خانه که آمدند ، به دختر بزرگش فرمان داد نمره تلفن را بگیرد . برای خواهرش داستان را تعریف کرد . خواهر هم عقیده داشت که از چشم مردم باید بیشتر بترسد .

نیم ساعت بعد بهیجه خانم رسید . قصاب محله خودش را همراه آورده بود که دست مجربی داشت . قصاب نواز پیچی دست و پای خانم را باز کرد و داستان ها گفت از ناشیگری دکتر ها در شکسته بندی . می گفت هر چه باشد آدمی مثل خودش در پنجاه سال عمر ، سی و پنج سال ساطور و کار قصابی در دستش بوده است و دست کم با استخوان بندی دوهزار تا گاو و کوسفند از نزدیک سروکار داشته است . حالا چشم بسته می تواند هر استخوان و خرده استخوان خانم را که در رفته باشد جایجا کند . خانم را طاقباز خواباند . از بهیجه خانم خواهش کرد شانه های خواهرش را نگهدارد .

دو دستی انگشتان دست جایجا شده را گرفت و يك تکان درست و حسابی داد . منیجه خانم گفت : آخ ، و قصاب گفت : تموم شد . میج دست را باز کرده تخم مرغ و رونا و ممل آب نکشیده بست . دستمال بزرگی گرفت . تا کرد . میج دست را کف دستمال گذاشت و دو گوشه اش را پشت کردن خانم گره زد . دست را بگردن آویخت و زانو را با خاکستر گرم و نمک بست ، و قول داد که سه روز دیگر دست و پای خانم بهتر از

روز اول و مثل دسته گل خوب خواهد شد . چه مرد با اوصاف و با خدائی بود . ده نومن بیشتر نگرفت . می گفت هر چه از این کار می گیرد به فقرا می دهد .

قصاب رفت و بهیجه خانم دعای نظر بندی را که مخصوص خودش بود و به هیچ کس نمی داد از زیر چادر در آورد . به خواهر ضرب دیده و نالانش گفت که این آخرین دستخط دعانویس شهر خودشان است که ده سال پیش چون با او آشنائی داشته برایش نوشته ، و دو روز بعد از آن به رحمت خدا رفته است ، و حالا دیگر از اینها پیدا نمی شود . باید بالای در خانه آویزان کنند . خودشان از زیر آن می گذرند و نظر نمی خورند ، و هر نظر تنگی که از زیر آن بگذرد و به خانه شان بیاید اگر قصد چشم زدن داشته باشد ، انشاء الله چشمش می ترسد . به دستور منیجه خانم ، دخترهایش صندلی گذاشتند زیر پایشان و با نظارت بهیجه خانم دعا را در جای مناسب بالای در آویختند . وقتی به لطاق بر گشتند ، دخترها می خندیدند ، مادر نفرینشان کرد که بی ایمان شده اند ، و فحششان داد و از اطاق بیرونشان کرد .

سر شب همه جمع شده بودند دور تخت بیمار . گل می گفتند و گل می شنفتند که اذ درد و بد خیالی منصرف شود . از توی ساختمان صدای شر شر آب آمد . منیجه خانم پرسید :

- توی حموم کسی هست ؟

گفتند : نه .

- پس صدای شرشر آب مال کجاست که بندنمیاد؟ یقین این دختره پدر سوخته باز شیرها را وا گذاشته. توضیح که دادند معلوم شد صبح تا آنوقت منیجه خانم چنان سرگرم خروس خریدن و قربانی کردن و دگر رفتن و بیماری بوده که نفهمیده است مستأجرین طبقه بالا آمده اند و اثاث آورده اند و حالا یکیشان در حمام است و این صدای شرشر آب حمام طبقه بالا است که در ساختمان می پیچد. دخترک مستخدم را صدا کرد و فریاد زد:

- دختر برو بالا بگو پدر سوخته ها توی خونه پدرتو نم اینجوری آب مصرف می کردین؟

شوهر نگذاشت دخترک برود و به صدا در آمد که:

- زن، بس کن، بگیر بخواب، کاری نکن که همین روز اول مردم بفهمند با کی طرفند. کنتور آب بالا جداست، مال پائین جدا. هرچی آب مصرف کرده ن خودشون پولشو میدن. خانم لحظه ای ساکت ماند و فکر کرد و گفت:

می خواستی بنده پولشوبدم؟ باید چشمشون در آد دست به کیسه مبارک خودشون کتن. اما چاه که پرشد کی باید پولشوبده؟

- خاطرت جمع باشه تا من و تو زنده ایم، چاه پر نمیشه. اینجا شنزاده، هرچی آب بریزه فرو میره.

- توهر بذل و بخششی که دلت خواست از سهم خودت بکن. آخه بابات از درخونه حاتم طائی رده شده بود. من از سهم خودم گذشت

نمی‌کنم . سفدنك مالكم . بابت سه دنك خودم الان میرم پدرشونو درمیارم .

برافروخته از جا برخاست و ندانسته پای ضرب دیده را از روی تخت به زمین گذاشت . آخ گفت و لب تخت نشست . بغضش ترکید و گریه را سرداد و به شوهر گفت :

– تو از اولش هم لیاقت منو نداشتی . بیچاره ، اگر قدم مبارك من نبود که الان به خاک سیاه نشسته بودی . توی خونه خراب شده تو ، پولم هدر رفت . جونم هدر رفت ، خوشگلیم هدر رفت و تو بی چشم و رو قدر نشناختی . از اولش به من حسودی می کردی . از اولش چشم نداشتی منو ببینی . خیال می کردم مردم از دیدن خوشبختی من چشمشون داره می ترکه ، نکودشمنم تو آستینمه .

شوهر از اطاق بیرون رفت و بعد از او مادر شوهر و بعد ، دخترها و کانون گرم خانوادگی یخ کرد . خانم يك ساعتی غرغر نکرد و به دخترك مستخدم دستور داد شامش را بدهد . دخترك رو بروی خانم نشست و كمك کرد تا خانمش شام بخورد ، چون بادت چپ نمی توانست لقمه بگیرد . یا گوشت تکه تکه کند و خروس را پخته بودند و تنکاب گرفته بودند و در آبش نخود و رشته فرنگی و هویج ریخته بودند که قوت داشته باشد ، اما درد و حرص و جوش برای خانم اشتها باقی نگذاشته بود ، و بعد از خوردن تنکاب بیش از يك شقه خروس را نتوانست بخورد .

خورد و خوابید. تا چراغ روشن بود غرغر می کرد و ناله و نفرین. چراغ را که خاموش کردند، خیالات به سرش زد. خوابش نمی برد، دخترک لکن را به دستور خانم آورده بود و خودش گوشه اطاق خفته بود تا اگر خانم نیمه شب احتیاجی داشت تنها نباشد. بیدارش کرد و قرص خواب آورخواست. باز خوابش نمی برد. دستمال را از گردن باز نکرده بود و دست بسته اش چون کوهی سنگین روی سینه افتاده بود و به قلبش فشار می آورد. کم کم خستگی آمد و پلک چشمش سنگین شد.



خواب بود و بیدار بود و نه خواب بود و نه بیدار. لای درخانه ایستاده بود، زیردعای نظربند بهیجه خانم. منتظر دیدار کنندگان که قرار بود بیایند. سرشان واشد. پیش از همه، خاله جان خانم از پیچ کوچه پیچید، همراه دخترش. همان دختر خاله پرافاده بی شعوری که به کونش می گفت دنبال من نیا، بومیدی. همان دختر خاله ای که نتوانست آقای مهندس، نامزد به آن آقائی و خوبی را بیشتر از دو ماه نگهدارد و جوان به آن نجیبی که توی سرش می زدند صد اش در نمی آمد از دست این سلیطه دوپاداشت دو تا هم قرض کرد و در رفت. خاله و دختر خاله از آن دور که چشمشان به قوم و خویش خوشبختشان خورد، خندیدند. منیجه خانم دست بر سر برد و زلفش را مرتب کرد. بعد

بائین نیم تنه مليله دوزيش را كه از روى شكم برآمده‌اش بالا جسته بود، صاف و صوف كرد و روى دامن قرمز كلكدار كشيد. كردن بند ليرۀ عثمانى را كه به زنجيرى بسته و از چاك گريبان تورفته بود، بيرون آورد و روى پيش سينه انداخت. خاله جان خانم و دخترش چند قدم نزديك شده بودند. به سراپاى قوم و خویش خوشبختشان چشم انداختند و سراپاى ساختمان را و رانداز كردند و از تعجب مات ماندند. چند قدم جلوتر آمدند. برق مليله‌ها و ليرۀ عثمانى چشمشان را خيره كرد. خنده از لبشان برچيده شد. قدم بقدم كه پيش آمدند، گوشۀ لبهاشان پائين افتاد. اخمشان درهم رفت. چشمشان از حسادت برق زدمنيجه خانم هم با حيرت نگاهشان مى كرد. چشم حيرت زده‌شان به ساختمان و سراپاى منيجه خانم دوخته شده بود. پلكها باز شدند. بازتر شدند كاسۀ چشم جاوا كرد. كشاده شد. كرد شد. چشم از چشمخانه آهسته آهسته شروع كرد به بيرون آمدن. قدم قدم جلومى آمدند. چشم هم جلومى آمد. مژگان، پشت كرۀ سفيد چشم پنهان شد. نزديك شدند. چشمها از كاسه بيرون آمده بود. دوتا كرۀ سفيد، با ركه‌هاى پيچ درپيچ خون، زيرپيشانى هريك بر جسته و چسبيده بود. سياهى‌ها، نقطه‌هاى كردى كه از حسادت برق مى زدند و زل زده بودند و منيجه خانم رانگاه مى كردند. به يك قدمى خانم رسيدند. ايستادند. چشمها پُلُقَى صدا كردند و از كاسه بيرون پريدند و افتادند زير پاى منيجه خانم، و خون از كاسه‌هاى چشم فواره زد. خانم از ترس لرزيد و جيج

کشید و دندان‌ش کلید شد و چشم‌ش را بست . وقتی که باز کرد ، خاله جان خانم و دخترش نبودند ، دود شده بودند و به هوا رفته بودند . اما چهار ناچشم زیر پای منیجه خانم روی زمین توی خاک و خون افتاده بود . طوری که سیاهی هر کدام بالا بود و برق می زد و زل زده بود به منیجه خانم نگاه می کرد .

خانم رو گرداند که نبیندشان . چشمش افتاد به سر کوچه . دیدار کنندگان دسته دسته از پیچ کوچه می پیچیدند و می آمدند . هر کدام يك گلدان ، يك آجیل خوری یا يك جعبه شیرینی در دست داشتند .

از دور که پیدا می شدند ، می خندیدند . نزدیک می آمدند . کم کم خنده از لبشان بر چیده می شد . چشمشان از تعجب باز می ماند . نزدیکتر می شدند . برق حسادت از چشمشان می جهید . چشمها گرد می شدند . پلكها جاوا می کردند . چشمها از کاسه بیرون می آمدند . منیجه خانم باترس و لرز نگاهشان می کرد ، به يك قدمی اومی رسیدند . چشمها پلقی صدا می کردند می افتادند روی چشمهای دیگر و خون از کاسه چشمها فواره می زد . منیجه خانم می خواست جیغ بکشد ، اما دندان‌ش کلید شده بود . صدای خفه ای از گلودرمی آورد . دلش می تپید . باری به گرانی يك کوه روی قلبش سنگینی می کرد . دیگری می آمد و دیگری ، و پشت هم می آمدند . خواهرزاده ها ، برادرزاده ها ، عمه ها ، عموها ، برادرها و زنهایشان دسته دسته از راه می رسیدند . نوبت قوم شوهر

شد. چشمها زیر پای خانم روی هم می ریختند. صدتا، دویست تا، هزار تا، نمی دانست چقدر تا چشم است. سطح پیاده رو پر از چشم شده بود. گوی‌های سفید، رگه‌های خون در تنشان دویده، باسیاهی‌های بی‌حیا، بر سطح خون غلیظ، لیز و لزج تنه به تنه هم می مالیدند و لای هم فرو می رفتند و جاوا می کردند. طوری بر زمین جا می گرفتند که سیاهی‌ها بالا بود و زل زده به خانم.

تمام اقوام و دوستان و آشنایان و عزیزان آمدند. چشمشان از حسادت در آمد و افتاد زیر پای منیجه خانم و خودشان دود شدند و به هوا رفتند. خانم می لرزید و دندان‌ش کلید شده بود و فریادش به جایی نمی رسید.

بار گرانی چون کُوه بر قلبش سنگینی می کرد. آمدند و آمدند و آخر همه بهیجه خانم از راه رسید. يك گلدان شیشه‌ای را در بغل می فشرد. دهنش باز بود و نفس نفس می زد. سرش را بالا گرفته بود که شاخ و برگ کلهای پلاستیکی صورتش را آزار ندهد.

شکم و پستانهای بزرگش بزرگتر از همیشه می نمود. پاهای کوتاه و ناتوانش تاب کشیدن بار تن را نداشتند. مثل اردك تلوتلو می خورد. لنکان لنکان پیش می آمد و به روی خواهرش می خندید. خانم خواست فریاد بزند «به‌دام برس» که خنده از لبهای خواهر بر چیده شد. گوشه‌های لبش پائین آمد. برق حسادت از چشمش جهید.

گردد شد . از چشمخانه بیرون زد . پیش آمد . نزدیک شد . به يك قدمی خواهرش رسید . منیجه خانم می لرزید . قلبش می خواست از جا کنده شود . تمام قوایش را جمع کرد و فریاد زد :

– بهیجه باجی ، توهم ؟

که چشمها پلقی صدا کردند و از چشمخانه بیرون پریدند و بر زمین افتادند و خون از دوکاسه چشم فواره زد و به صورت وسینه خواهر پاشید .

دخترک مستخدم به صدای جیغ خانمش از خواب پرید و جیغ کشید و اهل خانه خوب آلوده و ترسیده ریختند توی اطاق و چراغ را روشن کردند . خانم روی تخت افتاده بود و دهانش کف کرده بود و رنگ رویش کبود شده بود .

خرخر می کرد ، و صدائی از گلو در می آورد چون صدای گوسفندی که طناب دور گردنش پیچیده شده باشد .

دست خانم را از دستمال آزاد کردند و از روی قلبش برداشتند . دهنش را پاك کردند . آب خنك به صورتش زدند . کم کم رنگ رویش جا آمد ، اما صدای گلویش بند نمی آمد و از جا تکان نمی خورد .

چشمش باز بود ، بانگاهی چون نگاه کوسفند

از فردا دکتر و دوا شروع شد . يك سال هرچه از دستشان
برمی آمد کوتاهی نکردند ، اما منیجه خانم دیگر آن منیجه خانم
سابق نشد که نشد .



چلچراغ

آقای شریفی کنار بستر پسرک سه ساله اش نشسته بود که خواب بود ، و توی خواب سکسکه و هق هق می کرد. گاهی که هق هق با سکسکه درهم می شد . و دست و پايش را حرکتی می داد و آه سردی می کشید ، قلب آقای شریفی مالش می رفت ، و دست می برد تا پیشانی عرق کرده او را نوازش کند ، ولی دستش را عقب می کشید ، و احتیاط می کرد که مبادا پسرش از خواب بپرد و آرامشش برهم بخورد.

آقای شریفی به زیرسیگاری کنارش نگاه کرد ، که تلنباری شده بود از ته سیگار و چوب کبریت و باز سیگاری آتش زد ، تما خیالات و وسوسه های درهم برهمش را جمع و جور کند .

« فردا صبح ، فردا صبح ... هیچ نمی دونم چه کنم . باید کاری

کرد. پدر سوخته ها توی دل آدمو خالی می کنن تا جیباشونو پر کنن. اگر به حرفشون گوش کنی دردمر و نکنی دردمر. عجب توی سولدونی کثافتی گیر کرده ایم! کار ما شده کار منجم سعدی، شب تا صبح روی پشت بام نشسته بودستاره‌ها را رصد می کرد، اما از زیر پایش، از توی اطافش خبر نداشت که همسایه کردن کلفت بغل زنش خوابیده و مشغوله. مردیکه فرمباق شکمش از زور سیری پیه زیادی آورده، اون سر دنیا برای بنده دکان وا کرده. طرفدار ملل عقب افتاده‌س. من احمق این سر دنیا پول خونم را پای کتابش می ریزم که خیر سرم از قافله تمدن عقب نباشم و درباره فضیلت انسانی انسان آزاد امروز، چیز خوانده باشم. خدا بیامرز، مادر بزرگم می گفت، تو نم نداده اشکنه و گوزم درختو میشکنه.

قلم ورمیداره از روی نفخ شکم مینویسه: امروز دیگر شعار اعلامیه حقوق بشر «نان، بهداشت، فرهنگ برای همه»، شعار ارتجاعی است، چرا که گاو ها و خر ها می توانند توی طویله عرو نیز راه بیندازند و آب و علف و طویله خوب و راحت بخواهند.

اگر هزار تومان پول نقد توی جیبِت نبود که کف دستشون بذاری، هیچ کس به بیجه غرق خونی که بی حال و هوش روی دست افتاده، نگاه نمی کنه. از در بیمارستان با اردنکی بیرون میندازن. سکه پدر. نفسش از جای گرم درمیاد. فضیلت انسانی انسان آزاد امروز که دستبرد به کره ماه می زنه. با این اباطیل نمک روی زخم

بنده می‌پاشه ، و من سر کلاس باید به خورد بچه های مردم
 بدهم که : « ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت
 نهی کدارا کند يك درم سیم سیر فریدون به ملک عجم نیم سیر اگر
 لخت و عوزی چرا دلخوری که لختش قشنگ است حوز و پری .»
 آقای شریفی يك ستون مواج دود سیگار را که توی سینه حبس
 کرده بود از میان دولتش بیرون داد و نگاهش بدنبال دود بالا رفت.
 دود بالا می‌رفت و درهم می‌پیچید و پخش می‌شد و مثل رودخانه‌ای که
 به دریا پیوندد ، به قشر ضخیم دودی که نرسیده به سقف اطاق پیچ و تاب
 می‌خورد ، می‌پیوست .

خیالات آقای شریفی هم مثل دود سیگار ، تکه پاره از گوشه
 های ذهنش بیرون می‌ریخت و به ابرو دود غلیظی که سراسر افکارش
 را پوشانده بود ، می‌پیوست و غلیظ می‌شد و روی هم تلنبار می‌شد .
 نخیر ، دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ، مرکش
 به دفعه ، شیونش به دفعه ، شش سال تحملش کردم . اگر سنگ آسیاب
 هم بود ساییده شده بود . می‌گفتم امروز درست میشه ، فردا درست
 میشه . زنیکه پدر سوخته از من نقطه ضعف گیر آورده . علاقه به بچه
 هام . هر سال هر سال لنگشو وامیکنه یکی میندازه بیرون . سیاست
 غریزی سلخته هائی که شعورشون به آدم شدن نمی‌رسه . کاری کن که
 شوهرت تا کلاه چرخ داد توی ان و که بچه غرق شده باشه . اون وقت
 راحت بنشین و تماشا کن . که تا آخر عمر مثل اسب عصاره با چشم

بسته دور خودش بچرخه و بجائی نرسه . فضیلت انسانی انسان آزاد امروز . پدر سنگ تاحرفی می‌زنی بچه‌هاشو درمیداره میره خونه نندش فردا صبح که سراغشون گرفت ، گوشی تلفن دست بچدس . منو از سر کلاس بیرون میکشه که : بابا دلم برات تنگ شده ، چرا سراغ ما نیای . صدای پیچ‌پیچ زنیکه توی گوشی می‌پیچه که : بگوها اسهال گرفته باید بیریمش دکتر . اما خبر نداره که وقتی جون آدم به لبش رسید ، زیر همه چی می‌زنه . نمی‌دونه که بچه توی کمر منه . باشه همونجالای دست نندش . ولش می‌کنم ، بینم آزادی زنان چه جوریه به دادش می‌رسه . قافون ، آزادی زنان به رخ بنده می‌کشه ، سر تا سر پا سال جون کندم درس شبانه گرفتم ، صبح تا نصفه شب مثل سگ سوزن خورده دویدم و و غ زدم ، زخم معده گرفتم . تا صناد اضافد در بیارم و از اون قفس کثافت نجات پیدا کنیم . يك اطاق اضافد توی محله نوساز . من می‌خواستم بچه‌ها مثل گوسفند توی آغل بخوابن . اما زنیکه خیال می‌کنه کلنگ بنده به گنج خورده . شاشیدم تو آبروئی که به چلچراغ بسته باشد . چلچراغ . قافله تمدن بشری ... آره ، داریم می‌رسیم . تا حالا بوی پشگل شترش توی دماغمون پیچیده .

سیگار ته کشیده بود و با يك آخره لای انگشتان آقای شریفی را سوزانده ، آقای شریفی دستش را کشید و جرقه‌های آتش روی فرش و لباسش پخش شد . بادست و پا جرقه‌ها را خاموش کرد . بچه وحشتزده

از خواب پرید ، توی خواب ترسیده بود . گریه را سرداد . آقای شریفی نوازشش کرد . آب خواست . آقای شریفی رفت ، يك لیوان آب آورد و دم دهن بچه گرفت . بچه آب را خورد : حق حق کرد . و خوابید .

آقای شریفی سیکار دیگری آتش زد : و به یاد آورد که از چهار روز پیش چه بگویم کوهائی باز نش داشته است . هر چه کرده بود زنش را راضی کند که چلچراغ برای زندگی تنگ و کم درآمد آنها يك چیز زیادی و تفننی است ، کاری از پیش نبرده بود . نشسته بود ، برایش حساب کرده بود که ماهی هزار و هشتصد تومن حقوق ، هزار و صد تومنش کرایه خانه . صد تومنش پول آب و برق . از ماهی ششصد تومن بقیه ش ، دخترشان را امسال مدرسه گذاشته بودند . به اصرار زن به يك مدرسه « خوب » با سالی دو هزار و ششصد تومن ، که می شود ماهی دو یست و شونزده تومن و هفت هزار . آنوقت باید زن و شوهر و سه بچه ، پنج نفری ، با ماهی سیصد و هشتاد و سه تومن و سه هزار زندگی کنند . یعنی پول غذا و لباس و دوا و دکتر و سوخت زمستانی بدهند . که خود این پول روزی يك کیلو گوشت نمی شود و سه ماه به تمام شدن ماهی صد تومن قسط فرش مانده است . گفته بود که از درس دادن اضافه در آموزشگاههای شبانه چقدر خسته شده است که اگر نرود چرخ زندگیشان نمی چرخد .

زن نرفته بود . می‌خواست شب جمعه پیش خان عمو جانش آبرو داری کند ، که می‌آمدند به منزل مبارك گوئی .

زن ، آقای شریفی را رام کرده بود که صرفه جوئی خواهد کرد ، از خرج کفش و لباسش خواهد زد و قسط چلچسراغ را خواهد داد .
فروشگاه اعلان کرده بود که با معرفی نامه کارگزینی و ضمانت نامه حسابداری اجناس خود را قسطی و به نازلترین قیمت‌ها به معلمین شرافتمند می‌فروشد .

آقای شریفی به یاد آورد که برای گرفتن معرفی نامه کارگزینی و ضمانت نامه حسابداری وقتی نیم ساعت به ظهر مانده ، دوان دوان از مدرسه به بخش رفته بود ، چه گرفتاری شده بود . آقای اخباری معاون بخش که خیلی چیزها پشت سرش می‌گفتند ، او را صدا کرده بود نوی اطاق خودش . به پیشخدمت سپرده بود در را به بندد و هر کس آمد بگوید آقا کمیسیون دارند . بعد سرش را آورده بود جلو با صدای آهسته به آقای شریفی گفته بود :

- برادر ، بیکاری ! بشین کشکتو بساب . ملا نصرالدین کار نداشت ، جواددوز به نخمش می‌زد و فریاد می‌کشید . تو چیکار داری که شاپور نمی‌دونم چندم عربارو گرفت ، گفتشونو سولاخ کرد ، از نوش طناب گذروند . هرچی تو کتاب نوشته ، بده یکی از کره‌خرها از روبخونه ، بعد براشون تعریف کن . مگر کسی بابت معلومات اضافی بتو اضافه کار میده ؟ بع له ، از این حرفای زیادی تو کتاب من و تو

خیلی بود کسانی که نوشته بودن عفلشون نمی‌رسید . نمی‌بینی یارو . که این کتابای تازه دس پخته به کجاها رسیده . بنده خودم خیلی بیسر از سر کار کلام بو قورمه سبزی می‌داد . دودفعه که سرم به سنگ خورد تازه فهمیدم گربه کجا تخم می‌ذاره .

آقای اخباری بیش از نیم ساعت آقای شریفی را بین زمین و هوا نگهداشت و جاناش را به لبش رساند تا آخرش گفت که :

- اگر به موقع به دات نرسیده بودم حالا اون سرت صحرا بود . همین امروز صبح آمده بودن در باره تو تحقیق می‌کردن . من گفتم معلم از این مرتب تر توی تمام این بخش نداریم . بیکاری برادر ، نوز خودتو می‌خوری ، حلیم حاج عباسو بهم می‌زنی ؟

آقای شریفی به یاد آورد که چطور از شنیدن این حرفها خونش جوش آمده بود . و چندبار نیم خیز شده بود که برخیزد و دوتا کشیده آبدار بیخ گوش مردك بزند . اما آخر سر وقتی گریباناش را از چنگ حریف خلاص کرده بود و هوای بیرون آن اطاق را نفس کشیده بود ، به این نتیجه رسیده بود که : زن و بچه آدمو اخته می‌کنه .

بعد ، نگاه های کنجکاو آقای رئیس کارگزینی بود و این دست آن دست کردن و بانلفن از معاون بخش کسب تکلیف کردن . و با هزار منت معرفی نامه ای نوشتن که : فروشگاه نو ظهور . آقای شریفی می‌تواند تا مبلغ پانزده هزار ریال از اجناس آن فروشگاه را قسطی بخرد .

آقای شریفی به یاد آورد که معرفی نامه را در جیب گذاشته بود و دوان دوان ، گرسنه و تشنه خودش را به مدرسه و کلاس درس رسانده بود . به یاد آورد که عصر وقتی بازنش به فروشگاه می رفتند ، زنش خیلی خوشحال بود . بلبل زبانی می کرد . می گفت :

- الحمد لله ، نجات پیدا کردیم . چی بود اون محله کثافت . پائین شهر . هر طرف نگاه می کردی ، یا همسایه ت بقال بود ، یا بنا ، یا بدتر از خودمون کارمند جزء . خونه ها کهنه ، پنجره ها کوچیک . اینجا راستی راستی دل آدم وامیشه . خونه های نوساز ، شیشه های قدی .

آقای شریفی ساکت بود و تودلش می گفت :

آره ، صبر کن آفتاب تابستون دربیاد . با این دیوار های يك لائی و شیشه های قدی بین چه جوری جلوی خورشید جزغاله میشی .

زن حرف خودش را می زد :

- همسایه دست را بستیمون رئیس کار پردازی اداره شوند ، دست چپی يك جناب سرهنگ بازنشسته س . نمی دونی چه آدمای محترم می هستن . چه زندگی مرتبی دارن . خونه های بزرگ ، مبل استیل ، قالی های عالی ، چلچراغای قشنگ . فقط این وسط خونه ماست که آپارتمانی . اجازه دادن ، بقیه شخصیه ، از پنجره اطاق عقبی تو اطاق همسایه پشتی نکا کردم ، وضعشون دست کمی از اونای دیگه نداشت . می کن یازو روز نامه نگاره . این چند دستگاه ساختمونو يك معمار باشی

ساخته ، همه شکل هم . اینام که خریدن ، چلچراغانو نو شکل هم خریدم .

آقای شریفی به رقابتها و کنجکاوی های زنانه فکرمی کرد ،
وبه تازه بدوران رسیدگی ، و حرص می خورد .
زن يك نفس ساکت نمی شد و می گفت :

— هرچی باشه آدم میون سروهمسر باید بتونه سه شو بلند کنه .
شب جمعه خان عموجون بازن و بچه میان دیدن ما ، خونه زندگیشونو
که دیدی ، راستی راستی که چیزی کم و کسر ندارن . پرده ها ، مبل ،
اثاثه ، چلچراغا . دست کم ما هم باید نشون بدیم که آدمی
هستیم .

آقای شریفی دیگر خونس به جوش آمد . دهنش ۱۰ باز کرد که
بگوید : حیا کن زن . این خان عموجو تو مکه من امروز میشناسم ؟
یادت بیار که پنج سال پیش باسکک توله هاش توی دوتا الاق خرابه مثل
لونه مرغ زندگی می کرد . يك کارمند پیمانی بود باشند . غاز حقوق .
از وقتی خودشو انداخت توی حسابداری زندگیش شد مثل زندگی
آدمی که هر هفته بلیط بخت آزمائی می بره .

زن می گفت و می گفت :

— یادت هست ، دفعه آخری که دیدن ما اومدن ، چطوری
آبرومون رفت . آدم که تو کوچه پس کوچه زندگی کنه همینه دیگه .
ما شینشونو توی خیابون پارک کرده بودن . نیم ساعت بیشتر طول نکشید

وقتی بدرقه‌شون رفتم تاسر کوچد . پنجاه تا بچه قدونیم قد دور ماشین جمع شده بودن ، پدر سوخته صاحب‌ها تمام ماشین نازنینو با میخ خط کشیده بودن . اما حالا می‌تونن ماشینشونو جلوی درپارک کنن . کسی هم چپ‌نیکاش نمی‌کنه .

و آقای شریفی می‌خواست بگوید : تو هم یادته دفعه اولی که تشریف آورده بودند . بنده تا سر کوچه بدرقه شون کردم و آنقدر این پا اون پا کردند تا بنده براشون بلیط اتوبوس خریدم ؟ زن از فاصله صد قدمی با انگشت يك ساختمان بلند نوساز را نشان داد و گفت :

- دیگه رسیدیم . این فروشگاهه . بین چقدر شيك و مجلله! شش طبقه س ، به‌چه بزرگی . توش فقط چلچراغ و لوستر و کریستال می‌فروشن .

آقای شریفی به‌یاد آورد که وقتی نگاه کرده بود ، نور و قیچی که از همه پنجره‌ها بیرون می‌تافت چشمش را زده بود . يك ردیف چلچراغ‌های كوچك روشن میان پیاده رو خیابان دیده بود که لابلای آنها گلدانهای بزرگ روی چهار پایه گذاشته بودند ، و يك دست بزرگ كم از میچ بریده شده بود ، روی پایه‌ای بالاسر چلچراغ‌ها ، با انگشت اشاره فروشگاه را نشان می‌داد .

از چند تا پله سنگی بالا رفتند . روی يك فرش لاستیکی قدم گذاشتند و جلوشان در خودکار شیشه‌ای از دو طرف کنار رفت و

هوای گرم داخل ساختمان به صورتشان خورده.

زن گفت :

- بین ، چه مدرسه هیچ ازین در دیده بودی ؟ من که فقط تو فیلمای تله ویزیون مثل اینارو دیده بودم . خیلی مجله .

آقای شریفی به یاد آورد که وقتی وارد جنگل شیشه و چلچراغ شدند ، مرد جوانی با کت قرمز و شلوار سیاه که پایون سیاه به گردن داشت جلو آمد و سلام بلند بالائی کرد ، اما پیش از آنکه فرصت جواب سلام پیش بیابد ، زن زوق زده دست آقای شریفی را گرفت و کشان کشان برد به طرف پله های برقی که به طبقه بالائی می رفت . هر کدام روی يك پله ایستادند . آن جوان کت قرمز هم پشت سرشان سوار پله شد . بالا رفت و به کف طبقه دوم رسید و آقای شریفی يك قدم بلند برداشت و از پله جدا شد . پشت سرش زن که نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند ، سکنده ری رفت و غلتید روی زمین . آقای شریفی و مرد کت قرمز زیر بازوهای زن را گرفتند . از زمین بلندش کردند و روی صندلی راحتی نشاندند که چند قدم آن طرف تر به ستونی تکیه داشت .

زن از درد به خود می پیچید و پشت هم به آقای شریفی می گفت :

- چیزی نیست ، طوریم نشده ، ناراحت نباش .

اما سرزانوی او از زیر جوراب که پاره شده بود ، به اندازه گردی

کاسه زانو ، يك لایه خون تازه دیده می شد . با دست چپ مچ دست راستش را می مالید و نفس نفس می زد . چند نفری دورشان حلقه زدند . هر کس چیزی می گفت :

- زود به د کتر برسوینش ، شاید شیکسته باشه

- چیزی نیست ، بازی اشکنک داره ، سرشیکستنک داره ...

- چن قطره کورامین بهش بدین ...

- ر که رد میشه

دختر کی که روپوش آبی به تن داشت حلقه مردم دور زن را شکافت و يك تکه پنبه آلوده به دوی قرمز را روی زخم زانوی زن گذاشت . زن بالمس پنبه آخ گفت و زانویش را عقب کشید .

آقای شریفی ، به یاد آورد که بهت زده و ساکت ایستاده بود و تماشای کرد تا زن به طرف او رو کرد و ناله کنان گفت .

- من همین جا می شینم ، تو برو به چلچراغ انتخاب کن .

اگه معطل بشیم ممکنه فروشگاه تعطیل بشه .

مرد کت قرمز مردم را کنار زد و امر کرد که متفرق شوند و

آقای شریفی را به وسط جنگل شیشه راهنمایی کرد . آقای شریفی فرصتی

به دست آورد تا سراپای مرد را برانداز کند . انبوه موهای پر پشت

سر ، که عادت به تربیتی نداشت و ناشیانه شانه شده بود ، تا نزدیک

ابروهای مرد را پوشانده بود . صورت آفتاب سوخته و نگاه زمخت و

حرکات دست و سرش هنگام حرف زدن ، که بلند بلند حرف می زد ،

آقای شریفی را وادار کرد که دردل بگوید :

بدبخت چطور شد که کاد شریفیت اذ دستت رفت ؟ بیل اذ دستت افتاد و حالا به جای می می گفتن به کاواها، مجبوری به مشتری ها بگی تعظیم عرض می کنم ؟

بعد به تکه مقوائی که به سینه کت مرد کت قرمز دوخته شده بود، نگاه کرد و کنار عکسش اسمش را خواند :

نام	بر اتعلی	BARATALI
فامیل	ده بالائی	DEH-BALAI
شغل	فروشنده	SALES MAN

آقای شریفی نگاهش را به بالا انداخت . به چلچراغ های کوچک و بزرگ و جوراجوری که کنار هم از سقف آویزان بود ، و شروع کرد به قدم زدن . به هر چلچراغ يك تکه مقوا با نخ آویزان بود که روی آن قیمت جنس نوشته شده بود . آنچه آقای شریفی خواند از ۲۴/۹۹۰ ریال بود تا ۹۹,۹۹۹ ریال . پیش خود فکر کرد :

عجب کلاهی ! يك تومن کمتر از دو هزار و پانصد تومن و يك تومن کمتر از ده هزار تومن . بین چه جوری خر رنگ می کنن ؟ جمع قیمت همین نصف سقفی که من تماشا کردم بیشتر از چند برابر حقوق

يك ماه همهٔ معلمین بخش فرهنگی ما است . آدم باید یا مثل خان عموجان زخم خودشو بندازه توی حسابداری ، یا مقاطعه کار باشه ، یا کارمند یکی از دستگاه هایی که پول بی حساب نفت توش پخش و پلا میشه ، تا بتونه از اینها داشته باشه .

- فروشندهٔ کت قرمز که سایه به سایه اش راه افتاده بود

پرسید :

- چن تا چلچراغ می خواستین قربان ؟

- یکی .

- برای سالن یا هال ، قربان ؟

- اطاق .

- چه اندازه باشه بهتره قربان !

- نمی دونم .

- عرض می کنم چن شاخه باشه قربان ؟

- آقای ده بالائی

- بالائی قربان .

- آقای بالائی ، اسم من قربان نیست .

- اختیار دارین قربان ، می دونم قربان .

- نه آقای بالائی ، نمی دونین ، من اختیار ندارم . پدرم اختیار

داشت که منو پس انداخت واسم روم گذاشت .

نیش فروشندهٔ کت قرمز به خنده ای بی رنگ و با انگشت

چلچراغ‌ها را نشان داد و گفت :

ـ قربان اینا جایونیه، بدرد شما نمی‌خوره . اون طرف چلچراغای
ساخت چکسلوبا کی داریم که جنساشون خیلی بهتره .

آقای شریفی که از پشتکار فروشنده کلافه شده بود . چپ چپ
نگاهش کرد و گفت :

ـ آقا جان ، راضی به زحمت شما نیستم ، خودم انتخاب می‌کنم .
قول می‌دم که بعد ، شما را صدا کنم و از شما بخرم .

ـ اختیار دارین قربان . بنده در خدمت حاضرم . داسش اینه
که حباب و لامپ و آویز همه اینارو در خارج می‌سازن ، بعد اینجا
کارخونه داریم که مونتاژ می‌کنن .

دیگر کاسه صبر آقای شریفی داشت لبریز شد . چیزی نمانده
بود که از کوره در برود . به یاد آورد که مشتش را گره کرده بود و حتی
دستش را کمی بالا آورده بود ، ولی باز بنفش را فرو خورده بود
و گفته بود :

ـ آقا جان ، شکل و جنس چلچراغ برای من هیچ مهم نیست .
فرقی نمی‌کنه . من می‌خوام یکی بخرم که قیمتش به اندازه پولم
باشه .

ـ هان پس شما جنش ارزون قیمت می‌خواستین... بفرمایین
طبقه بالا قربان . آقای شریفی چرخید و تند به طرف پله برقی رفت .
اعتنا به فروشنده ، سوار پله برقی شد . پله می‌چرخید و بالامی‌رفت

آقای شریفی هم دوپله یکی می کرد و بالا می رفت که زود به طبقه بالا برسد و از شر آقای بالائی خلاص شود . دو قدم که روی کف طبقه بالا برداشت ، فروشنده کت قرمز را دید که جلوش سبز شده است و حاضر به خدمت ایستاده . به اولین چلچراغی که بالای سرش آویزان بود نگاه کرد . قیمتش را خواند : ۴۹۰ / ۱۳ ریال . پیش خود گفت :

هزار و سیصد و پنجاه تومن یعنی صد و پنجاه تومن کمتر از اعتباری که گرفته‌ام .

- و به فروشنده گفت :

- آقا ، من همینو میخوام .

- قربان از این بهتر هم داریم . ملاحظه بفرمائید .

- نه جانم ، این به نظر من بهتر از همه ست .

- پس شماره شو یادداشت بفرمایین قربان .

آقای شریفی از جیبش قلم در آورد و روی یادداشتی که فروشنده دودستی تقدیمش کرد ، شماره‌ای را که پشت قیمت چلچراغ نوشته بودند نوشت . فروشنده گفت :

- از این طرف قربان . و جلوافتاد . ازپله‌های پائین آمدند و روبروی

يك قفس چوبی که بالای آن نوشته بود « صندوق » فروشنده تعارف کرد :

- قربان ، سرکار بفرمایین بشینین تا بنده اینوبدم انبار و خانومو

از بالا صدا کنم .

ذهن آقای شریفی آنقدر مشغول شده بود که تازه به یادش افتاد زنش در طبقه بالا نشسته است .

فروشنده کاغذ را از سوراخ جلوی قفس تو برد و مردی که توی قفس نشسته بود مهری از کنار دستش برداشت و کاغذ را مهر کرد .
فروشنده کاغذ به دست رفت و هنوز سیکار آقای شریفی تمام نشده بود که همراه زن آمد و از طرف دیگر يك مرد كت آبی يك چلچراغ از همان هزار و سیصد و پنجاه تومنی ها آورد .

زن شلان شلان دوسه قدم به طرف چلچراغ رفت و برگشت خنده ای زور کی به شوهر کرد .

آقای شریفی شنید که صندوقدار صدایش می کند . برخاست . ورقه معرفی نامه کارگزینی و ضمانت نامه حسابداری را از جیب درآورد و از سوراخ قفس توداد . صندوقدار بعد از وارسی زیر و روی ورقه ، گفت :

- آقا این ورقه باید به تصدیق شرکت تعاونی فرهنگیان رسیده باشد ، چون ما با اونجا معامله داریم .

کفر آقای شریفی در آمد . دولاشد ، سرش را به سوراخ قفس چسباند که صورت صندوقدار را بی واسطه ببیند و گفت :

- آقا جون ، شما خودتون توی مدرسه ها ورقه پخش کرده بن که با معرفی نامه کارگزینی

- بله ، ولی باید مهر شرکت تعاونی زیرش خورده باشه ،

- او تجا که نوشته بودین .

- ولی اینجوری عمل می کنیم .

سروصدا بالا گرفت . چند نفری دور قفس صندوق جمع شدند . زن وارد معر که شده بود و به صندوقدار التماس می کرد و آقای شریفی عصبانی تر می شد . آخر ، فروشنده کت فرمز پیش رفت ، آقای شریفی را کنار کشید و با مردی که همراهش بود روبرو کرد . مردی پنجاه شصت ساله خپله که سر را تراشیده بود ، ته ریش جو گندمی داشت ، یقه پیرهن سفیدش که بسته بود ، گردن چاقش را آزار می داد . کراوات نداشت . فروشنده گفت :

حاج آقامدیر و صاحب فروشگاه هستن . خواهش می کنم شما عصبانی نشین ، خودشون حل می کنن .

مدیر فروشگاه کاغذ را از صندوقدار گرفت . نگاهی به آن کرد . به صندوقدار پس داد و گفت :

- عیبی نداره ، ما به آقا اعتماد داریم . حساب کن بده بیره . و رفت .

صندوقدار ، چرتکه را از کنار دستش برداشت . روی پیشخوان گذاشت و شروع کرد به بالا و پائین کردن مهره ها . فروشنده به زن و آقای شریفی تعارف کرد که روی صندلی های روبروی صندوق بنشینند . صندوقدار بعد از چرتکه انداختن و حساب کردن از توی صندوق آهنی چند تا سفته درآورد نوشت و به آقای شریفی اشاره کرد

تا جلو برود ، شش بر کس سفته را پیش روی او گذاشت و با انگشت دوجا را نشان داد که امضا کند و گفت :

– هزار و سیصد و چهل و نه تومن ، باربع و پول سفته جمعاً هزار و پونصد و سی و شیش تومن و دوزار . شما سی و شیش تومن و دوزار نقد مرحمت کنین ، اینم شیش تا سفته دوست و پنجاه تومنی .

آقای شریفی يك کلمه حرف نزد . سفته‌ها را برداشت ، امضا کرد و با پولی که صندوقدار خواسته بود روی پیشخوان گذاشت . صندوقدار يك ورقه سبز به دستش داد . فروشنده کت قرمز ورقه را از دستش قایید و گفت :

– تشریف بیارین اینجا .

آقای شریفی دنبال فروشنده وارد يك اطاق شد که کنار در آن نوشته بود « قسمت تحویل » زن پیش از آنها خودش را به اطاق رسانده بود و داشت با چلچراغ ورمی رفت .

به اشاره فروشنده دوتا جوان هفده هیجده ساله آمدند جلو ، یکی دم چلچراغ را گرفت و از زمین بلند کرد و دیگری يك کیسه نایلون آورد و دوتائی مشغول فرو کردن چلچراغ توی کیسه شدند . آقای شریفی از فروشنده پرسید :

– همینجوری باید بیریمش ؟

– بله قربان ، اینجوری بهتره .

– بازش نمی کنین ؟ ... بسته بندی نمی کنین ؟

- خیر قربان ، اگر وازش کنیم بستنش براتون سخته .
 - چطور سخته ؟ باید چندتا پیچ داشته باشه ، گمان نمی‌کنم
 سخت باشه .

فروشنده لبخندی به لب آورد و گفت :
 - قربان ، موتاج وطنه دیگه ، یه‌وخ دیدین تیکه هاش با هم
 جور نشد .

- اگر خواستیم سال دیگه بشوریمش چه کنیم ؟
 زن پرید وسط حرف و گفت :
 - غصه اونو نخور جونم ، شستنش بامن .
 - این هیکل توی تا کسی جانمی گیره . از اینجا چه جوری پیریمش ؟
 فروشنده گفت : قربان ، هیچ اشکالی نداره ، تا کسی باره‌مینجا
 جلوی در حاضره . زن حرف فروشنده را تصدیق کرد .

دیگر اگر به آقای شریفی کارد می‌زدی خوش در نمی‌آمد .
 داشت می‌ترکید . فکر کرد اگر يك کلمه حرف بزند آشوب خواهد
 شد ، بهتر است بخورد و دم نزند . راه افتاد . پشت سرش ، زن ، شلان
 شلان می‌رفت و پشت سر آنها یکی از جوانها چلچراغ را می‌برد .
 فروشنده جلو افتاد . از در بیرون رفت و وقتی آقای شریفی سوزسرهای
 بیرون فروشگاه را روی صورتش احساس کرد ، دید که پائین پله‌ها ،
 کنار خیابان يك موتو ربار کش سه‌چرخه ایستاده و فروشنده کت قرمز
 در آن را باز کرده است . جوانك دوید و با كمك فروشنده چلچراغ را

پشت بار کفش گذاشت . فروشنده گفت :

- حالا به نفر باید نیکرش داده که نیفته بشکنه .

زن ، جلو ، پهلوی راننده نشست و آقای شریفی از پشت بار بند بالا رفت . بایک دست چلچراغ را نگهداشت و بادیست دیگر میله جلوی بار بند سه چرخه را ، که نیفتد . فروشنده کت قرمز و جوائك دوسه قدم عقب عقب رفتند و فروشنده گفت :

- قربان ، مثل اینکه انعام ما فراموش شد . زن از توی کیفش يك اسکناس پنج تومنی در آورد و به فروشنده داد . سه چرخه حرکت کرد . آقای شریفی دستی به چلچراغ و دستی به میله ایستاده بود ، و سخت کلافه بود ، واز در و دیوار و مردم توی خیابان ، و خودش خجالت می کشید ، و سوز سرما تا مغز استخوانش فرو می رفت .

سه چرخه جلوی خانه ایستاد . زن که بطور غریزی خودش را به موش مرده بازی زده بود ، کرایه را داد و پیاده شد . شلان شلان خود را به آقای شریفی رساند که داشت پیاده می شد و با کمک راننده که از آن طرف سه چرخه رسیده بود ، چلچراغ را از دست شوهر گرفت و گفت :

خدا مرگم بده ، مٹ لبو قرمز شدی ، زود برو تو که سرما نخوری .

و خودش با غرور چلچراغ را در دست گرفته بود و منتظر بود همسایه ها سرازینجره ها بیرون کنند و به بینند اوهم صاحب چلچراغ

شده است .

توی خانه رفتند . آقای شریفی باز هم يك كلمه حرف نزد . زن که درد پارافراموش کرده بود ، بچه‌ها را صدا کرد به تماشا .. وسط اطاق نایلون را از روی چلچراغ باز کرد . بچه‌ها جمع شده بودند . گاهی سؤال می‌کردند و گاه سؤال نکرده زن برای آنها توضیح می‌داد .

آقای شریفی از اطاق بیرون رفت تا دستش را بشوید . زن يك صندلی برداشت و وسط اطاق گذاشت ، درست زیر جایی که لامپ آویزان بود و به سقف يك قلاب آهنی کار گذاشته بودند . بچه‌ها سرگرم تماشا بودند . زن روی صندلی ایستاد . چلچراغ را از زمین بلند کرد . بالا برد . خم و راست کرد تا قلابش را به‌میخ سرکچی که به سقف بود بیندازد .

ناگهان صدای سقوط و شکستن ، با فریاد بچه‌ها درهم پیچید و آقای شریفی را هراسان به اطاق کشاند .

آقای شریفی به یاد می‌آورد که وقتی وارد اطاق شده بود ، پیش از هر کاری تکه‌های درشت چلچراغ را از پنجره به حیاط پرت کرده بود ، و فریاد زن را می‌شنید که « وقتی مرد خونه کاری به کار خونه نداشته باشه بهتر از این نمی‌شه » و علی‌را که در خون خودش می‌غلطید

بغل کرده بود و از در بیرون آمده بود به دنبال بیمارستان . و وقتی که برگشته بود زن و بچه‌ها در خانه نبودند . می‌دانست که زن قهر کرده است و رفته است و الان همه‌شان در خانه مادر زن جمعند .

حالا آقای شریفی نشسته بود . سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد . همه پول جیبش را که دوست و پنجاه تومان می‌شد بابت زخم بندی و بخیه سربچه ، در بیمارستان ازش گرفته بودند . دکتر گفته بود که این ضربه هیچ معلوم نیست خونریزی مغزی ندهد . باید او را دست کم سه روز در بیمارستان بخوابانید . مسئول بخش بیمارستان برای خواباندن بچه قبض رسید هزار تومان و دستور حسابداری بیمارستان را خواسته بود . آقای شریفی که دوست و پنجاه تومان بیشتر نداشت همه را بابت زخم بندی و بخیه داده بود و پیش خود فکر می‌کرد :

فردا ، فردا صبح باید به بینم هزار تومن از کجایم ؟



غولومی

بیچه بودم .

یوزباشی تقی را وقتی شناختم که پیر شده بود . قدش درست و حسابی بلند بود . عصا به دست می گرفت . سرش تاس بود . سبیلش جوگندمی و آویخته . يك هلال موی سفید و چر کمرد ، مثل نعل اسب ، نیمی از شقیقه ها و بالای گوش و پشت گردنش را می پوشانید . هنوز استوار قدم بر می داشت . با عصا بازی می کرد . نمی خواست کسی بفهمد که از آن کمک می گیرد . وقتی می ایستاد ، به عصا تکیه می کرد . و این کار به صلابتش می افزود . سر و سینه را راست نگه میداشت تا پشت خمیده اش به چشم نیاید و قدش خدنگ به نظر برسد . همه از نگاهش می ترسیدند و هنوز کسی توی چشمش نگاه نمی کرد . گردن

کلفت‌های محله‌اش حساب می‌بردند . بالای حرفش حرف نمی‌زدند . احترامش را نگه‌میداشتند . دور و برش می‌پلکیدند و گوش به فرمانش . کاسبها حق و حسابش می‌دادند و نوچه‌ها در برابرش دست از پا خطا نمی‌کردند . اندامش شکوه درخت تناوری را داشت ، يك سرو گردن بلندتر از همه ، سر پا ایستاده . و کسی نمی‌دانست موریانه از درون با آن تنه سالمند چه کرده است . مردم از شر و شور جوانیش قصه‌ها می‌زدند ، که چطور پیازش کونه کرده بود . چطور سر حریفانش را زیر آب کرده بود . چطور از مردم زهر چشم گرفته بود و محله را قرق کرده بود .

عکس دوره جوانیش را توی دکان قصابی زیر گذر می‌دیدم . به دیوار روبروی در . میان دو پرده نقاشی کوبیده بودند . بریکی از پرده‌ها ، تصویر جوانمرد قصاب بود . ساطور قصابی به يك دستش . لبه ساطور خونی . دست دیگرش روی گنده زیر ساطور بود . گنده از خوش غرق خون . و از میج به پائین دستش ، پای گنده چوبی بر زمین افتاده بود ، باینجه‌های باز و يك باریکه خون از میج بریده اش کف دکان دویده بود . آنطرفتر ، زنی جوان چادر سیاه بر سر ایستاده بود . صورتش می‌درخشید . مثل قرص قمر که از لای ابر سیاه بیرون آمده باشد . پشت سرش پیر زنی عجوزه با تعجب نگاه می‌کرد .

بر پرده دیگر ، رستم نیم نشسته بود . زانوی راستش بر زمین

و پای چپ به جلو خمیده . ریش دوشاخه اش پریشان به دست باد .
دستهایش ، ستون کرده چپ را و خم کرده راست . کمانش در دست
چپ و دست راستش از پشت گوش گذشته .

روبرویش اشکبوس بازانوان خمیده و دستهای باز ، بدنش به عقب
منحنی شده بود و داشت سکندری می رفت . تیر رستم بر سینه اش نشسته
بود و از جای فرو رفتن تیر ، خون بیرون زده بود .

چه دقتی کرده بود نقاش ، در ساختن و پرداختن لباس پهلوانان .
حلقه حلقه زره ها را می شد بشمری . چکمه ها و اکس زده و براق .
حاشیه شلوارهای چرمینه ، مليله دوزی . کله دیو سفید بر سر رستم
داشت به اشکبوس دهن کجی می کرد و چشمش را چپ کرده بود .
کلاه خود اشکبوس نوبود و برق می زد . دوتا پرشتر مرغ بر کلاه خود
فرو رفته بود ، به چه قشنگی . سیخک نوک زانوبند ها بلند و نوک تیز .
سیخک زانوی راست رستم تاته در خاک فرو رفته بود - مراد می خواست
که وقت برخاستن آنها از زمین بیرون بکشد .

قاب عکس یوزباشی تقی رایك و جب بالاتر از قاب پرده ها به دیوار
کوبیده بودند . تصویر یوزباشی گویای همه چیز هائی بود که پیر
زنهای محله درباره گذشته اش می گفتند . از غرور و رشادت و کردن
کلفتی ، تا بی رحمی و قلدری و زور گوئی .

کلاه پوستی سیاهی بر سر داشت . سبیل سیاهش تابیده از دوسو
مثل دم عقرب ، تا وسط گونه ها بالا رفته بود . چشمهای درشتش زیر

ابروهای گره خورده ، زل زده بود و ترساننده . نیم تنه قزاقی به بن داشت . مثل مجاهدان و قزاق های دوره مشروطه ، دو قطار فشنگ روی سینه اش چپ و راست بسته بود . با دست راست قبضه دشنه ای را می فشرد که به سمت چپ کمر ، زیر کمر بند چرمی فرو کرده بود .

یوزباشی تقی سه تا زن گرفته بود ، که هر سه دختر را از آب در آمده بودند . چقدر نذر و نیاز و دعا و دوا کرده بود ، تا زن چهارم را پسر زائیده بود . آنهم پسر از شش تا دختر که سه تا شان مرده بودند . اسم پسر را گذاشت غلامعباس . غولومی صد اش می کردند . اگر چه بعد از او هم زنش چند تا پسر زائید ، ولی هیچ کدام عقل درست و حسابی نداشتند . پیر زنهای محله می گفتند از نفرین مردم پسر های یوزباشی را آل می زند .

غولومی هم که عقلش پارسنگ بر نمی داشت ، تا چهار پنج سالگی امید زننده ماندنش نبود . در دو ماهگی اسهال گرفته بود . هر چه دوا درمان کرده بودند . بند نیامده بود . ریغماسی و مردنی مانده بود . دو سالش که شد ، توانست بنشیند . دو سال و نیمه ، کون خیزه می کرد ؛ و در سه سالگی دستش را به دیوار گرفت و تاتی تاتی کرد . کله گنده اش روی گردن باریک . لولق می خورد . چشمهای نوی کاسه کود افتاده ، دو دومی زد . دست و پاش چهار تا چوب خشکه بود و دنده هاش از زیر پوست سینه بیرون زده . شکمش چنان قلنبه و بر آماسیده بود که مادرش می ترسید زمین بخورد و بتر کد . تا ده دوازده سالگی

چل بسم الله به گردنش می آویختند و خرمهره و کس گربه به سرشانه اش
سنباق می کردند.

وقتی که پا به کوچه وا کرد و همبازی بچه ها شد، از
کوچکترینشان كتك می خورد. اما یکبار که زمین خورد و سرش
شکست، سروصدای مادرش در آمد. حشر کشید سر مادر بچه هائی که
غولومی را زده بودند. پای یوزباشی به معر که کشیده شد. یوزباشی
تقی سالها زحمت کشیده بود. تا کردن کلفت های محله را یا تارانده
بود، یا پوزشان را به خاک مالیده بود. مانده ها نوچه های خودش بودند،
که زیر دست و بال خود بزرگشان کرده بود، یا کاسبکار ها که
حاصله شر نداشتند و از یوز باشی و نوچه هاش حریم می گرفتند.
سر بند توپ و تشر یوزباشی و سلیطه بازی زنش، اهل محله به
بچه هاشان سپردند که هوای غولومی را داشته باشند. در عوض یوزباشی
هم که سرد و گرم چشیده بود، پول توجیبی غولومی را زیاد کرد که
بیشتر خوراکی بخرد و بابچه های کوچه قسمت کند، تا دورش جمع
شوند و ازش حرف بشنوند.



کمی که غولومی بزرگتر شد، یوزباشی روزهای جمعه صبح
زود بیدارش می کرد و با خود به زورخانه می بردش. خراط محله، يك
نخته شنو و يك جفت میل برایش ساخت. وقتی که توی شکم میلها را

مخالی می‌گردد تا سبکتر شود، یادش آمد روزی که برای خود یوزباشی میل می‌تراشید. آهی کشید و به شریکش گفت:

— یارته ... هنوز جاپای یارو قرص نشده بود. هنوز سر سید محمد و سالار و نصرت دیوونه رازیر آب نکرده بود. هنوز حریف داشت. آمد همینجا روی چارپایه نشست و سفارش يك جفت میل داد. گفت توی شکمشان را خالی کنم و آنقدر سرب بریزم که از همه میله‌های توی زورخانه زیر گذر سنگین‌تر از آب دریاد ... سال به سال دریغ از پارسال. لابد فردا که بابا سرشو زمین گذاشت، پسر ریغونه‌ش جاش می‌شینه که چیه؟ که خون یوزباشی تو رگش می‌چرخه.



به زورخانه که قدم می‌گذاشتند، غولومی پشت پدرش می‌رفت. مرشد که می‌زد به زنگ و وارد شان می‌کرد، غولومی هم به خود می‌گرفت و مثل باباش به مرشد سری تسکان می‌داد و یا الله می‌گفت.

لخت که می‌شدند و لنک می‌بستند، یوزباشی می‌اندار بود. بعد از همه می‌پرید توی کود و انگشتی به خاک کف کود و بوسه‌ای بر انگشت و بردن دست به پیشانی و از پشت سررها کردن. غولومی هم با پدر توی کود پریده بود و تکرار همان کارها. دست و پا و سر و گردن‌ها به حرکت در می‌آمدند. تن و بدن را با رقص‌گونه‌ای گرم می‌کردند.

یوزباشی میانداز بود و نوچه‌ها به‌دورش حلقه زده . تن که گرم می‌شد، میانداز میله‌های خودش را از کنار گود بر می‌داشت و دیگران به‌دنبالش یوزباشی که میل را بر سر شانه می‌برد، مرشد می‌زد به‌ضرب و صلوات می‌طلبید . بعد از او غولومی از پدر تقلید می‌کرد . دست مرشد برای دل یوزباشی به‌ضرب می‌خورد و دوباره صلوات می‌طلبید :

– نثار روح هیجده سالهٔ حسین صلوات بفرستین .

– ال ... لاه و م صل

لبخند رضایت زیر سبیل یوزباشی وامی‌شد و پخش می‌شد و به گونه‌ها می‌رسید . با صدای مردانه و بلند به‌مرشد می‌گفت :

– دَمِت گرم ...

آنوقت مرشد مشتی اسپند در آتش منقل می‌ریخت ، و رقص انگشتان بر پوست ضرب ، و آواز گرم موزون ، و حرکت مهمانک‌میلها ...



غولومی هفده ساله که شد ، همه‌جا همراه پدر می‌رفت . دیگر آبی زیر پوستش رفته بود . یوزباشی پسر را در مجالس مهمانی و عروسی و عزا کنار خود می‌نشاند تا رسم بزرگی را بیاموزد . چندسالی به‌مدرس‌هاش گذاشته بود . پسر که استعداد درس خواندن نداشت ، معلم‌ها که بیشترشان اهل محله بودند ، به ملاحظهٔ پدر ، آخر سال نمره‌ای

می‌دادند و غولومی کلاس به کلاس بالا می‌رفت. پدر اگر چه بی‌سواد بود و دلش می‌خواست پسرش با سواد بار بیاید، ولی فهمیده بود که اینکاره نیست. هجده ساله که شد، یوزباشی دوتا دکانی را که زیر گذر داشت، به دستش سپرد تا دخلشان را جمع کند و کاسب شود. يك دكان قصابی، و يك شعبه فروش نفت، روبروی هم.

غولومی کاسب شده بود. روزها در دكان نفت‌فروشی می‌نشست و از دور قصابی را می‌پائید. عصر که می‌شد، همسن و سالهایش دورش جمع می‌شدند. کنار پیاده‌رو، جلوی شعبه نفت چارپایه می‌گذاشتند زیر درخت نارون و می‌نشستند. غولومی فرمان می‌داد از قهوه خانه روبرو فصل به فصل چایی می‌آوردند و از رفقا پذیرائی می‌کرد. دیگر بزرگ شده بود. تنها زنهای خانه بهش غولومی می‌گفتند. پدرش غلامعباس، و رفقا، داش غلام صدایش می‌کردند. پدر، دورادور می‌پائیدش. از ولخرجی‌های زیاد دلخور نبود. می‌دانست که پسر باید به بهانه‌ای همسن و سالها را دورخورش جمع کند. اگر چه دیگر آن بیچه ریغماسی سابق نبود، ولی هنری هم نداشت.

یوزباشی تقی مالدار بود. اما می‌گفتند روزی که دشنه را از پشت توی جگر نصرت دیوونه فرو کرد و فراری شد، آه نداشت که با ناله سودا کند. زنش این خانه آن خانه رختشویی می‌کرد و نان درمی‌آورد. دوباره که سرو کله‌اش پیدا شد و سر حرینهارا یکی یکی زیر آب کرد و بکه بزن محله شد، بفکر روز مبادا افتاد. بجز باجی

که از کسبه محل می گرفت ، خودش را توی دوسه تا تقسیم ارث و میراث انداخت و مال صغیر و کبیر را بالا کشید . این آخریها دیگر لولهنگش آب می گرفت . خانه ای که در آن می نشست ، مال خودش بود . چند قواره زمین توی محله خانی آباد و چارسو چوبی و سبزیکاری امین الملک داشت . دکان قصابی و شعبه نفتش هم روبراه بود . خلاصه غم نان نداشت . عده ای هم دور و برش نان می خوردند .



یوزباشی بدوقتی مرد ، ایام جنگ بود و قشون متفقین توی شهر ریخته بودند . سربازهای روس و انگلیس و هندی و امریکائی همه جا ولو بودند . هر چه می کردند ، کسی جرأت نداشت جیک بزند . از طرف دیگر هم نظام سابق بهم خورده بود . نوچه ها و جوجه جاهلهای تازه چرخ ، از همه سوسردر آورده بودند . شبی نبود که از گوشه و کنار عریضه ای سکوت خیابان رانشکند ، برو بچه ها سر شب مست می کردند و آخر شب تیغه کاردشان توی هوا برق می زد و نفس کش می طلبیدند . پشت سر هریکی هم دسته ای راه می افتاد . باوصف این هنوز حرمت موی سفید و پیش کسوتی یوزباشی سر جاش بود . گرگ باران دیده بود و سرد و گرم چشیده . احترام خودش را نکهمیداشت . در هر مرافعه ای پانمی گذاشت . بیشتر ریش سفیدی می کرد و جوجه لوطی های تازه پارا که شاخ به شاخ می شدند ، آشتی می داد .

آخرش کاری که نباید بشود، شد. يك روز زیر گذر ایستاده بود. به عصا تکیه داده بود و نوچه‌ها دور و برش بودند. دو تا سر بازار انگلیسی مست‌رد می‌شدند. یکیشان زنی را که از کنارش می‌گذشت، انگولک کرد. جیغ و داد زن برخاست. یوزباشی طاقت نیاورد. پیش از آنکه نوچه‌ها به خود بجنبند، پاپیش گذاشت. فریادی کشید و باعصا زد پشت گردن سرباز. سربازها برگشتند. خود را پس کشیدند. دوسه تا تیر هوایی در کردند تا دیگران را که آماده حمله بودند، بترسانند. يك کامیون پراز سرباز هندی سر رسید. به صدای تیراندازی ایستاد. سربازها پیاده شدند و با قنداق تفنگ ریختند به زدن. یوزباشی پرید تو قصابی. ساطور را برداشت و آمد بیرون. اما پیش از آنکه بجنبد، به ضرب قنداق تفنگی که پشت گردنش فرود آمد، ساطور از دستش افتاد. سربازها تا توانستند زدند و رفتند.

کار یوزباشی به بیمارستان کشید. هنوز از بیمارستان در نیامده بود که خبر تبعیدش به بندر عباس، در محله پیچید. يك ماه بعد خبر آمد که یوزباشی در ولایت غربت مرد. می‌گفتند مزره شکست را نچشیده بود... به مذاقش خوش نیامد. از غصه دق کرد.

لوطی‌های محله ماشین کرایه کردند. غولومی را برداشتند. رفتند و نعش یوزباشی را تحویل گرفتند. جنازه را با سلام و صلوات وارد محله کردند و در مسجد به امانت گذاشتند. فردا با علم و کتل از مسجد محله بلندش کردند. جنازه را تا امامزاده عبدالله روی دوش

بردند. تا هفت روز در محله های اطراف، به چشم و همچشمی ختم می گذاشتند.

چهلّم که گذشت لوطیهای محله جمع شدند. بنا به سنت و برای اینکه مرکزیت محله یوزباشی از هم نباشد، در زورخانه زیر گذر گلریزان کردند و وقت ورزش، داش غلام را به میان داری واداشتند. غولومی هنوز نوزده سالش تمام نشده بود و سبلیش به تاییدن نرسیده بود. اگرچه هیچ چیزش به پدر شباهت نداشت، ولی می گفتند: هرچی باشه خون یوزباشی توی رکش می کرده.

از فردای گلریزان، داش غلام، داش غلام سابق بود. کارش درآمده بود. انگشتر یوزباشی را به انگشت می کرد. زنجیر ساعتش را روی یخه کت می بست و صبح و عصر زیر گذر می ایستاد. همانجا که جای پدرش بود. روبروی جرز قهوه خانه، زیر سایه چنار. نوچه های پدر و رفقای خودش، دورش حلقه می زدند. گاهی که خسته می شدند و به قهوه خانه می رفتند، روی همان نیمکت می نشست که جای یوزباشی بود. پول چایی رفقا به حساب او گذاشته می شد. شعبه نفت را سپرد. به دست شاگرد. قصابی هم کار خودش را می کرد.

کم کم کارشلوغی شهر بالامی گرفت. آخر شبها صدای لوطی های محله های اطراف نزدیکتر می شد. عربده می کشیدند و نفس کش می طلبیدند. پا توی حریم محله ما، محله یوزباشی می گذاشتند در محله هم چندتا دعوا و چاقو کشی شد که از اختیار غولومی خارج

بود .

کاسبها زورشان می آمد به همان سادگی که به یوزباشی باج می دادند ، به داش غلام هم بدهند . چیزی نمانده بود که شیرازه کار از دستش در رود . برای اینکه جای پارا محکم کند ، دست گذاشت به خرج . هر شب يك عده را توی کافه های شهر سور می داد . لاشخور ها دورش جمع می شدند و می خریدند . اما کار کشته ها و لوطی های استخواندار قدیمی از سبکسری غولومسی و رفقاییش دلخور بودند .

اگرچه کار باج گرفتن از کاسبها لقو توق شده بود . ولی روز به روز ، در آمد داش غلام بالا می رفت . زمان جنگ بود و گوشت کمیاب . هر چه به دست هر کهمی دادند ، و به هر قیمت ، می خرید . بخاری نفتی جانشین کرسی خا که زغالی می شد . اجاق هیزمی ورمی افتاد . چراغ نفتی جایش را می گرفت . سوخت پشکل و خا که اده در نانوایی ها کنار رفت . کوره نفت سیاه روشن شد . دخل شعبه نفت روز به روز چاقتر می شد .

کار و بار داش غلام حسابی سکه بود . هر شب در کافه های ساز و ضربی . بالای شهر مثل ریگ پول خرج می کرد . توی محله پائین هم يك نشمه نشانده داشت که به پاش پول می ریخت . هفته ای دوسه بار ، آخر شب که کلهش گرم می شد ، باچند تا از نوچه ها می رفت شهر نو پیش رفیق شخصیش . خانم رئیس برایش سفره می انداخت و ساز زن -

ضرب گیر خبر می کرد .

یکی دوبار ، برویچه ها کار دستش دادند . بالوطی های محله های دیگر کلاویز شدند و دست و بال داش غلام را هم بند کردند . اولین تجربه ها بود . بعد از هر تجربه ، استخوانهای غولومی دوسه روزی دردمی کرد و به روی خود نمی آورد . اما در حسرت زور رسا و دست بزن ، دلش مالش می رفت . به یاد پدرش می افتاد . به یاد یوزباشی . فراموش نمی کرد روزی را که دیده بود یوزباشی زیر بازارچه چنان سیلی زد زیر گوش يك جوان قلیچماق ، که جوان جابه جا نشست و خون از دماغ و دهنش سرازیر شد . دلش می خواست زور داشته باشد . دلش می خواست مثل باباش توی چشم هر که نگاه می کند ، یارو سر به زیر اندازد و بترسد و تسلیم شود . ولی طبیعت . او را از اول بچگی ریغو بار آورده بود .

گاهی که به دکان قصابی سر می زد ، به کارگر خودش ، به مزد بگیرش ، حسن قصاب حسرت می خورد . کار کردن حسن را می دید . هم لذت می برد ، هم حسادت می کرد . می دید حسن با آن سینه پهن و عضلات ورزیده ، دست را که بالا می برد ، ماهیچه بازویش مثل يك کلوله سرب جمع می شود و بالا می آید . کارد را می گذارد پشت دُمگاه لش کاو که سرازیر به قناره آویخته است و به يك ضرب تا پشت کردن لش پائین می کشد . وسط ستون فقرات را صاف می شکافد . از دوسوی تیغه کارد ، گوشت سرخ خون آلود پس می رود .

مهره های پشت گاو مثل ردیف دندانهای سفید ، از میان دولب سرخ
کشاده پیدا می شود . به رویش لبخند می زند .

دلش می خواست جای حسن قصاب بود . کارد به دست می گرفت .
می برید و دلش خنک می شد . ساطور زدن حسن به غولومی يك جور
لذت شهوانی می داد . ساطور را که به ضرب روی ردیف دنده ها فرود
می آورد ، دنده دنده اژه می شد و تا دو وجب پائین تر ، استخوان
سالم باقی نمی ماند . مورچه ها در تیر پشت غولومی راه
می افتادند .

داش غلام سربالا می کرد . عکس پدرش را به دیوار می دید که
خون از سبیلش می چکد . آنظر فتر ، رستم را می دید و اشکبوس را .
زره را و کلاه خود و شمشیر و سپر را . بازوبند و زانوبند آهنی سیخک دار
را . چکمه را و مهمیز را . و می دید که پهلوانان قدیم چه هیبتی داشته اند
با آن لباس آهنین . و چه نمای مردانه ای .

داش غلام روزی به بازار رفته بود تا لباس بخرد . يك قواره
پارچه سورمه ای راه راه خرید ، و يك جفت کفش پاشنه خواب سیاه .
در راه برگشتن گذرش به جلو خان مسجد شاه افتاد . دور حیاط سرگرم
قدم زدن و تماشای خرت و پرت فروشیها شد . دکه های تسبیح فروشی
عطر فروشی و ترازو و قیان فروشی هر کدام آنقدر تماشائی بودند که
سریا نگهدارندش . کنج حیاط دکانی انباشته بود از سنج و بوق و
طباق و اسباب عزا داری . يك کلاه خود را بالای دربه زنجیر آویخته

دید. به زره دور گردنش و به پره‌های شتر مرغ که بر آن زده بودند، نگاه کرد. مدتی خیره شده بود. دل دلمی کرد که قیمت کنديا نکند. آخرش دکاندار جلو آمد و گفت:

- چیزی لازم داشتن آقا؟

غولومی جرأت گرفت و قیمت کلاه خود را پرسید. اگر چه به نظرش گران آمد، ولی چانه‌ای نزد و خرید. دکاندار، چارپایه را زیر پا گذاشت. کلاه خود را از زنجیر خلاص کرد و پائین آورد. با چوب‌پر، گرد و خاکش را پاک کرد و اگر چه مال را فروخته بود، ولی به عادت کاسبکاران زبان به بازار گرمی گشود.

- جون شو ما نباشه، جون سه تا بچه‌م، مفت بردی. امروز يك مثقال از این فولاد پیدا نمیشه. تازه اکه پیدا بشه، کو کار گرش تایه هم‌چی چیزی بسازه.

پرها را از جا در آورد. در روز نامه‌ای پیچید و کلاه را در روزنامه دیگر نخ‌پیچ کرد و داد به دست غولومی.

در اتوبوس، کلاه برزانوی داش غلام بود، و پرها در دستش. جعبه کفش و بسته پارچه بارهای مزاحمی بودند که نمی‌دانست چه کنندشان. می‌پائید تاتنه نخورد و پرها نشکند. به خانه که رسید، مادر مبارکباد گویان آمد تا کفش و لباس پسرش را ببیند. اما غولومی جعبه کفش و بسته پارچه را انداخت گوشه اطاق و با دقت کلاه خود را از لای روزنامه‌ها کرد. پرها را در آورد و بر آن زد. بر سر

گذاشت .

مادر گفت :

- ننه جون ، تورفته بودی کفش و لباس بخری . این چیه خریدی .
مکه تعزیه خون شدی ؟

- به ... مص صبتو شکر . تو چه می‌دونی این چیه . مال خود
گرشاسب یله .

- خدا مرگم بده . این یکی هم دعایی شد . باباشم یه چیزیش
می‌شد . گاهی کداری می‌زد به سرش .

داش غلام رفت جلوی آینه قدی ایستاد . نگاهی به خودش انداخت
و زد زیر آواز . شروع کرد به شاهنامه خواندن . خواست چرخ‌بزنند
که کلاه سنگینی کرد و کج شد و گوشه آهن پیشانیش را خراشید .
مادر رفت روغن عقرب آورد . بیا یک تکه کهنه به زخم مالید و
گفت :

- دیدی ننه ، نزدیک بود چه بلائی سر خودت بیاری ؟ این آهن
پاره چیه ؟ بندازش دور ... یه‌وخ خدای نکرده ، زبونم لال سیخش میره
تو چشمت . مکه خل شدی ؟

- خودت خل شدی . اگه این توشاهنامه نبود که همه پهلوانا
به ضرب اول کارشون ساخته بود . همه ست و این کلاه خود . منتها
بایستی زیرش عرقچین سر بذارم که آهنش سرمو نخراشونه .
مادر آهی کشید و غری زیر لب زد و دنبال کار خود رفت .

از فردا صبح کار غولومی در آمد . راه می افتاد حاشیه خیابانها . به سمساری ها سر می کشید . سراغ زره و زانوبند و شمشیر و سپر می گرفت . هر چه دستش می رسید ، می خرید و می آورد به خانه . اطافش که در بالاخانه بود ، پر شده بود از اسلحه قراضه . قمه و قداره ها را روی طاقچه ها می چید . کلاه خودها را بالای رف می گذاشت . به دیوار میخ می کوبید و گرز شمشیر و زره را آویزان می کرد . دیگر هفته به هفته می گذشت که خرج خانه را نمی داد . مادرش از دکانهای زیر گذرنسیه می آورد و روز به روز قرض بالامی رفت .

دلالتها و قبا ارخالقی ها خانه داش غلام را یاد گرفته بودند . هر روز گونی گونی آهن پاره به صورت شمشیر و گرز و خنجر و قمه و قداره می آوردند توی هشتی خالی می کردند ، تا داش غلام از میان آنها چیزی بپسندد و بخرد . مادر نصیحتش می کرد . می گفت :

با اینهمه آهن پاره که توی بالاخانه انبار می کنی ، آخرش سقف سنگین میشه و روی سر من و بچه ها خراب میشه هر چه بیشتر می گفت ، کمتر به خرج غولومی می رفت . مادر دست به دامن پیرمردهای محله شد . گریه کرد . التماس کرد . نذر کرد . از دعا نویس دعا گرفت . جادو جنبل کرد . هیچ فایده نداشت . داش غلام تصمیم خودش را گرفته بود و زیر بار نمی رفت .



کل مصطفی از لوطی‌های استخواندار و قدیمی محله بود. آداب دان و باخدا. زیردست آزار نبود. تا بود، مردم دوستش داشتند و دسته‌ای از بغلش نان می‌خوردند. کسی نبود که زیر بار یوزباشی تقی برود. یوزباشی وقتی که زنده بود و سر یکی یکی حریفها را زیر آب کرد دوسه بار به پروپای کل مصطفی پیچید. اما کاری از پیش نبرد. ولی کل مصطفی که می‌دید حنای یوزباشی کم کم رنگ انداخته است و با کمیسری محل هم ساخت و پاخت کرده است، پیش از آنکه درگیری جدی شود، فکر چاره کرد. يك کامیون خرید و کاسب شد. افتاد سینه بیابانها. اما از قضای روزگار، پیش از مرگ یوزباشی خبر آوردند که کل مصطفی بر سر باج راه با امنیه‌ها کلاویز شده و کار دست خودش داده است. دو تا امنیه را با هندل لت و پار کرده بود.

اگر چه سالها بود که دربندر عباس تبعید بود و آب خنك می‌خورد، ولی خاطره‌اش پیش اهل محله باقی بود. بخصوص این آخريها که می‌گفتند دربندر عباس حق آب و گل بهم زده بوده و سرشناس بوده است. یوزباشی را که می‌فرستند به آنجا، کل مصطفی بی اعتنا به پاپوش دوزیهای او و سابقه ناجوری که با هم داشته اند، او را جوانمردانه تحویل گرفته بوده و تر و خشکش می‌کرده است.

کل مصطفی که وارد شد، لوطی‌های قدیمی جلوی پاش گاو و

کوسفند قربانی کردند و به دیدنش رفتند. چند روزی که در خانه اش برو بیا بود، پیچ پیچید میان جوانها و نوجه ها و نانخورهای دوروبر داش غلام. مرگ یوزباشی هم کهنه شده بود و لوطی های قدیمی از سبکسریهای داش غلام و نوجه هایش دل چسبکین بودند.

خبر به داش غلام و رفقایش رسید که قرار است دسته ای روز جمعه در زورخانه گل ریزان کنند و کل مصطفی را به زورخانه بیاورند.

رفقای جوان داش غلام، خطر را حس کردند. شب دورمیز عرق قرار گذاشتند که روز گل ریزان سنگشان را با هر که هواخواه کل مصطفی است، وا بکنند و تکلیف را یکسره کنند. دسته ای صبح زود به زورخانه بروند و تنشان را گرم کنند. چند نفری هم با داش غلام راه بیفتند و بعد از ورود کل مصطفی وارد شوند. مرشد که زد به زنگ و ورزش شروع شد، صلوات بفرستند و داش غلام را وسط گود به میان داری وا دارند. آنوقت کل مصطفی مجبور خواهد شد کنار گود، زیر دست داش غلام ورزش کند و کلفت شود. اما باید همه حاضر باشند. چاقوها را در لیفه ها پنهان داشته باشند. تا اگر صدا از کسی بلند شد، حسابها را برسند.

داش غلام نامردی نکرد. آنشب و دوسه شب دیگر، تاشب جمعه برای پذیرائی رفقا سنگ تمام گذاشت. لاتها و لشخورهای محله هم

خبر شده بودند و دوسه شبی درست و حسابی چریدند . سرها از پیاله گرم می‌شد و دهنها از گفت و گوی صبح‌جمعه وزورخانه .

دانش‌غلام که جدا از دیگران بادوسه تا از عقل‌رس‌ترین رفقایش مشورت می‌کرد . صلاح دید که شب جمعه تمام لوطی‌های ریز و درشت را مهمان کند بجز کل مصطفی . تا همه را عملاً در راه از دست ندادن قدرت بسیج کرده باشد . اما جوانها از نقشه صبح جمعه باقدیمی‌ترها حرفی نزنند .

یک‌شب پیش به مسیو آرمائیس ، صاحب میکه پاتوق خودشان سپرد تا طبقه بالای میکه را میزبچیند و قرق کند و منتظر مهمانان او باشد .

پیش از غروب پنجشنبه در صحن عمومی حمام شازده سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید . برو بچه‌ها شاهنامه می‌خواندند ، عربده می‌کشیدند ، ورزش می‌کردند ، همدیگر را مشت و مال می‌دادند و برای فردا صبح تنشان را نرم می‌کردند .

بعد از حمام ، دستجمعی رفتند سراغ آرمائیس . آرمائیس سیخ‌های کباب را چپ و راست چیده بود و میزها را آماده کرده بود .

بطریها پی‌درپی خالی می‌شد . قاب‌های کباب ، پر روی میز می‌آمد و خالی بر می‌گشت . جوانها هرچه توانسته بودند ، خورده بودند ، اما از لوطی‌های جاافتاده خبری نبود . قضیه طرح شد . نیامدن

بزرگترها برای داش غلام و نوچه هاش سنگین افتاد . دانستند که آن طرف هم خبری هست .

داش غلام سر کیسه را شل کرد و زودتر جنبیدند که صبح زود بتوانند بر خیزند . اما خون همه به جوش آمده بود . درگیری فردا را حتمی می دیدند . در راه به استخواندارها و قدیمی ها دشنام می دادند . خط و نشان می کشیدند . عربده می زدند . جست و خیز می کردند و هر کدام با حریف خیالی فردا دست و پنجه نرم می کردند . دور داش غلام حلقه می زدند . طرح می ریختند و نقشه می کشیدند که فردا صبح چگونه وارد زور خانه شوند و چه کنند . غولومی با اینکه از کوره در رفته بود . خود داری می کرد و ادای پدرش را در می آورد . وقتی که سر و صدائی می شده همه بدورش جمع می شدند ، مثل پدر ، حرف همه را گوش می کرد و گاهی با یکی دو کلمه وارد بحث می شد . اما هیچکس نمی دانست که پند پدر به پسرش در گوش غولومی زنگ می زند :

— پسر ، هر وقت شلوغ پلوغ شد و همه جمع شدند تا تو را جلو بیاورند و کاری کنند ، حرف همه را با دقت گوش کن . اما وقت عمل ، کاری بکن و شیکردی بزنی که هیچکس فکرش را نکرده باشد . آنوقت همه تعجب می کنند . اسم در می کنی و احترامت می گذارند .



صبح جمعه، پیش از اذان، غولومی از رختخواب در آمد. تمام شب خواب به چشمش نرفته بود. هزار جور خیال به سرش زده بود. می‌ترسید. اما در راهی افتاده بود که برگشت نداشت. نمی‌توانست جا خالی کند. ترس نهیبش می‌زد که فرار کند. سر خودش را زیر آب کند و نرود. اما دیگر کجا و چطور می‌توانست زندگی کند. وسوسه قدرت می‌گفت: اینهمه زحمت کشیدی. سورا دادی. وسیله تهیه کردی. پس این کارها را برای چه روزی کردی؟

غولومی لب حوض نشسته بود و داشت آبی به صورت می‌زد که مادر بیدار شد، از زود برخاستن پسر تعجبی نکرد. از روزی که شوهر کرده بود، آشنا شده بود با سحر خیزی صبح جمعه. یوزباشی کله سحر بر می‌خاست و می‌رفت به زور خانه. پسر هم رسم پدر را شکسته بود. تا مادر آتشی به سماور بیندازد، غولومی به بالا خانه رفته بود. به اطاق خودش. مادر وضو گرفت. رفت به اطاق خود و به نماز ایستاد.

از اطاق بالا صدای کرب کرب می‌آمد. دو رکعت نماز صبح جمعه به دل مادر نجسبید. دستپاچه سر هم بندی کرد، لعن و سلام گفت و از در بیرون آمد. سر را بالا کرد و روبه پنجره اطاق بالا فریاد زد:

— باز چه خبره غولومی؟ کله سحر افتادی به جون آه‌ن پاره‌ها.

بیا پائین چایی حاضره.

- چایی نمی خورم . قراره بعد از ورزش بریم کله پاچه بخوریم .

مادر غرغری کرد و برگشت توی اطاق تا سجاده را جمع کند و بنشیند پای سماور . دختر ها بیدار شده بودند و داشتند نمازشان را می خواندند . صدای کُرپ کُرپ از بالای سقف همچنان می آمد و حواس مادر را پرت می کرد . نمی دانست غولومی چه می کند .

دانش غلام پنجره اطاق را وا کرده بود تا هوای خنک صبح توی اطاق بیاید . در تاریک روشنای گرگ و میش هوا ، دست گذاشته بود به انتخاب لباس . لباسی که یکی دو ساعت بعد باید زهره هواخواهان کل مصطفی را بترکاند و بجای خود بنشانندشان .

پیش از همه شلوار جرمی و چکمه ها را از پشت پرده در آورد انداخت وسط اطاق و کرد گیری کرد . بعد ، نوبت زره و کلاه خود رسید . بهترین ، سنگین ترین ، و قشنگترینشان را برداشت . شمشیر ها را سبک سنگین کرد . قمه ها و قداره ها را ، گرز و سنان را ، و همه را کف اطاق ریخت .

اول چکمه ها را پوشید . باچه درد سری ، چرم مانده بود و خشک شده بود و پا را می آزرده . هر يك از پاها تا نصفه توی ساق چکمه می رفت پنجه پا به کف چکمه می رسید و گیر می کرد . غولومی می ایستاد . آنقدر پا را بلند می کرد و به زمین می کوفت تا تری چکمه جا بگیرد . مادر نوبی اطاق پائین صدای کُرپ کُرپ را می شنید . می ترسید سقف

فروید آید . بالارا نگاه می کرد ولاله الاالله می گفت . غولومی شلوار
چرمی را برداشت . شانها را به دیوار تکیه داد . پای راست را بلند کرد
و در کمر گاه شلوار فرو برد . چه اشتباهی کرده بود . چکمه از
خشتك شلوار گذشت و وسط پاچه گیر کرد . از نوك پاچه رد نمی شد .
نشست روی زمین . شلوار را در آورد . هر چه زور می زد ، چکمه از
پادر نمی آمد . آخرش کون خیزه کرد و رفت کنار در . پاشنه
چکمه را لای لنگه در گیر داد . يك پا را به سینه در ستون کرده بود
و فشار می داد . پای دیگر را که پاشنه اش لای در بود ، از چکمه بیرون
می کشید . خیس عرق ، راضی از هوش و اختراع خود برخاست . شلوار
را پوشید . دو باره درد سر چکمه پوشیدن را تحمل کرد . زانو بند
های سیخك دار را به زانو ها بست . نوبت زره رسید . هزاران هزار
حلقه بهم بافته از آهن . سنگین بود . با آن چکمه و شلواری که به
پاداشت ، دولاشدن و از زمین برداشتنش مشکل بود . اما همت کرد .
از علی مدد خواست . برداشت و پوشید . بارش سنگین شده بود . کوئی
کوهی بار را بر آن دوشهای ناتوان گذاشته بودند . زیر بار آهن و
در قالب چکمه و شلوار چرمی مشکل می توانست بجنبید ، به آژور قدم برداشت
و خود را در آینه قدی تماشا کرد . از خودش خوشش آمد . جان گرفت .
قلاهای زره را که جانشین دگمه بود ، سفت کرد . خفتان را برداشت
و روی آن پوشید . آهن کلایش را می آزد . سر و گردن را خم
نمی کرد ، مبادا در آن یخه تنگ آهنین نفسش بند بیاید . سراغ

کلاه خود رفت . برداشت . بازور و احتیاط بلند کرد و بر سر گذاشت . گشاد بود و سنگین . تا دست ازش برگرفت ، تاروی ابرو پائین آمد . از سرش برداشت . دستی به پیشانی کشید و دوباره جلوی آینه رفت . آهن از عرقچین پنبه‌ای گذشته بود . می‌نرسید پیشانی‌ش را خراشیده باشد . به خیر گذشته بود . دستمالی که با آن چکمه و شلوار را گردگیری کرده بود ، سرطاقچه بود . برداشت و مثل عمامه نازکی دور سر پیچید . کلاه خود را روی آن بر سر گذاشت . محکم بر جای خود ایستاد . باز بر گشت و در آینه نگاه کرد . لبخند بی اختیارش توی صورت پخش شد . باز جان گرفت . به تصویر خودش دوسه بار شكلك در آورد . چین بر ابرو افکند . غضب کرد . نهیب زد . افراسیاب یل در جشمش حلول کرده بود . به دشمن خیالی دشنامی داد و یقین کرد که دشمن جا خورده و فرار کرده است . شمشیر را از میخ دیوار برداشت . به کمر بست . نوک شمشیر به زمین گیر می‌کرد . کمر بند را بالاتر آورد و محکم کشید . قلابك حمایل چرمی شمشیر را که از شاه می‌گذشت ، يك سوراخ تنگتر بست تا شمشیر بالا بایستد . قمه را يك طرف و قداره را طرف دیگر زیر کمر بند استوار کرد . بارش حسابی سنگین شده بود . به زور قدم از قدم بر می‌داشت . باز جلوی آینه رفت . سهراب به نظرش آمد که به میدان می‌رود . یا بهرام که آماده شده است تاج را از میان دوشیر بردارد . یادش آمد به مزنگ مرشد قاسم که برای بهرام كوك کرده بود . می‌گفت :

- شیر که تاج به‌دردش نمی‌خوره . اگر بهرام مرد بود ، می‌خواست بره را از وسط دوتا شیر برداره ، تا بفهمه یه‌من‌ماست‌چند من کره داره .

خنده‌اش گرفت . دوباره به آینه شكلك درآورد و کره بر ابرو انداخت . سر و سینه را به‌زور راست کرد . خواست حرکتی کند و چرخ‌ی بزند . بار سنگین بود و تلوتلو می‌خورد . چیزی نمانده بود بیفتد ، که ازخیر چرخ زدن گذشت . با قدم‌های سنگین و آهسته سر وقت سپر رفت . نزدیک در ، به دیوار تکیه‌اش داده بود . فکر کرد اگر زوری داشت و در زورخانه چندی سنگ گرفته بود ، حالا چه آسان می‌توانست سپر را از زمین جا کن کند و دور سر بگرداند . زود فکر پریشان را از سر بدر کرد . آرام و با احتیاط دولا شد و دستگیره سپر را گرفت . یخه تنك و آه‌نین زره گل‌ویش را فشرد . به‌سرفه افتاد . سر را بالا کرد و بالاتر .

دست دیگر را به‌زانوی خمیده گذاشت ، و خواست بایك تكان سپر را از زمین جا کن کند . سنگین بود . بالا نیامده رها شد و لبه سپر ، محکم بر شمت پا فرود آمد . آخ گفت و بی اختیار خمید . یخه گل‌ویش را فشرد . سرفه امان نداد . پایاشد . خواست دستی به دیوار بگیرد تا نیفتد . نتوانست . شمشیر لای پایش پیچید . سکندری رفت . زانویش به زمین خورد . سيخك زانو بند از قالی گذشت و چهار انگشت در گچ و خاك کف اطاق نشست . بالا تنه داش غلام بامغز به زمین آمد .

لبه کلاه خود از پیشانی و ابرو گذشت . روی چشمها را یوشاند . استخوان
بینی را شکست . وسط بینی گیر کرد .



در زدند . مادر از اطاق پائین رفت در را گشود . نوچه ها آمده
بودند داش غلام را با سلام و صلوات به زورخانه ببرند . دسته ای از يك
ساعت پیش توی زورخانه بودند . اینها زیر گذر ایستاده بودند و دیده
بودند که عده ای کل مصطفی را به زورخانه برده اند . عجله داشتند که
زودتر برسند . مادر از وسط حیاط سر بلند کرد و صدا زد :

- غولومی ، بیا رفیقات منتظرن .

- جواب نیامد ...

- غولومی ... غولومی ... خدابه دور ... تا الان داشت طاقوری
سیر ما خراب می کرد . حالا لال ماسه گرفته ... غولومی ... غلامعباس
- ... جواب نیامد ...

مادر دلوایس شد و از پله ها بالا رفت . نوچه ها لای در را باز کرده
بودند و پنجره بالاخانه را نگاه می کردند . به شنیدن صدای جیغ مادر ،
از پله ها بالا دویدند .

مرد می خواست که سیخك زانوبند را از زمین بیرون بکشد .
تسمه اش را وا کردند . چه زحمتی کشیدند تا جنازه داش غلام را از
لای آنهمه آهن در آورند .

بیچاره چه زود کبود شده بود .

پر دة توری

دیگر نوبت اکبر آقا بود که گذشت کند . ملیحه گذشتهایش را کرده بود . جوان بود . خوشگل بود . هزارتا خواستگار خوب برایش پیدا می شد . تا کلاس نهم درس خوانده بود . بعدهم بیکار نشسته بود . به کلاس ماشین نویسی رفته بود و با ده تا انگشت می توانست دقیقه ای سی و پنج حرف را ماشین کند . اگر چه تاشوهر نکرده بود ، هر وقت به برادر کوچکش تشرمی زد که بازی نکند و مشق بنویسد ، برادرش توی رویش می ایستاد که :

- خودت چی ؟ نه کلاس را در شونزده سال خوانده ای

- ولی به هر حال درس خوانده بود ، و چون برورویی داشت هزار جا توی شرکتها استخدامش می کردند .
باهمه اینها وقتی اکبر آقا فرستاده بود خواستگاری ، نه نگفته بود.

اکبر آقا هم نامردی نکرده بود ، همان شب اول بچه را توی شکمش کاشته بود . ملیحه تا آمده بود از کشمکش خانه پدر خلاص شود ، شکمش بالا آمده بود و گرفتاری بچه‌داری شروع شده بود . گذشت کرده بود و به همان خانه خشت و گلی اکبر آقا که در کوچه خانه پدری خودش بود ، ساخته بود .

ملیحه درست مثل دوربین فیلمبرداری همه صحنه‌ها را ضبط کرده بود و مثل ضبط صوت پس می‌داد . بگو مگو را خودشان برپیکریخته بودند . مسبب شهرداری بود . می‌خواست با يك طرح انقلابی محله کود افتاده آنها را خراب کند تا هزاران نفر از اهالی محترم شهر خلاص شوند از شر سیل و فاضلاب زمستانها و از مزاحمت مکس و پشه تابستانها . شهرداری می‌خواست بهانه را از دست توریستها و مخبرین فضول خارجی بگیرد که هر روز دوربین به دست ، چشم مأمورین را ندزدند و از پسکوچه‌ها وارد این محله نشوند و عکس بگیرند و در روزنامه‌های خارجی چاپ نکنند و مایه آبروریزی مملکت و گرفتاری مردم زحمتکش نشوند . می‌خواست با يك طرح انقلابی محله‌ای تازه بسازد .

این کوچه پسکوچه‌های کثیف که خانه‌های آن در مقابل آتش‌سوزی هیچ وسیله دفاعی نداشتند ، این خرابه‌های متعفن که بچه‌ها سروپا برهنه توی آن بازی می‌کردند و بازیچه‌شان استخوان هرسک مرده‌ای بود ، قرار بود هموار شود . بجای آن چند خیابان اسفالت‌

عمود برهم و مستقیم ساخته شود که سر چهار راههایش چراغ سبز و زرد و قرمز بگذارند. بقالی ها و سبزی فروشی ها و قصابی ها را برچینند، که خلاف بهداشت است و مرکز پشه و مگس. بجای آن صاحبان سرمایه های بزرگ از بالای شهر بیایند و سوپرمارکت بسازند. بجای اینهمه خانه های خشت و گلی بی قواره با حیاط های کوچک و درخت های کج و کوله، چند بلوک آپارتمان بزرگ ساخته شود. در هر بلوک صد، صد و بیست خانوار زندگی کنند. هر دستگاه آپارتمان دو اطاق سه در چهار متر. بایک راهرو. با مستراح و دوش و آشپزخانه. همه یک شکل. همه یک رنگ، همه با برق همه با لوله کشی آب. در فضای خالی میان بلوکها پارکینگ برای ماشین ها و سرسره و تاب و الاکلنگ برای بچه ها ساخته شود.

سه سال پیش سر جنبانان دولت و شهردار در کنار ماکت این محله ایستاده بودند و با خنده های ملیح عکس گرفته بودند و هر کدام نطق های مفصل و سازنده کرده بودند و گفته بودند که طرفدار طبقه جنوب شهریند و عکس و تفصیلاتشان در صفحه اول روزنامه های مهم کشور آگهی شده بود.



دیگر جای ماندن نبود. مأمورین به یک یک خانه ها سر زده بودند و یک هفته مهلت برای تخلیه معین کرده بودند. بولدوزرها دور محله

را محاصره کرده بودند و روزی دوسه دفعه راننده‌ها پشت فرمان بولدوزرها می‌نشستند. موتورها را روشن می‌کردند. عقب و جلو می‌رفتند. سروصدای می‌انداختند تا مردم بدانند این تو بمیری از آن تو بمیری نیست. یکی دو روز اول، مردم به سر و صداها بی‌اعتنائی کرده بودند. می‌گفتند تا برای ما جا و مکان پیدا نکنند، حق ندارند خانه‌ها مان را خراب کنند. اما روز سوم خبری دهن به دهن گشته بود، و کک به تنبان همه انداخته بود. مش خلیل، لحاف دوز سرگذر به یکی از راننده‌های بولدوزر اعتراض کرده بود که آنقدر گرد و خاک نکند. راننده جوابش را داده بود. دست به یخه شده بودند و اهل محل ریخته بودند و سواشان کرده بودند. اما يك ساعت بعد، راننده‌ها جمع شده بودند. رئیسشان هم آمده بود. يك بولدوزر راه افتاده بود. پوزه‌اش را مثل گراز گذاشته بود به جرز دکان مش خلیل و فشار آورده بود. جرز از جا در رفته بود و نیمی از ستف ریخته بود روی پنبه‌های زده و زده و لحاف و تشك امانت مردم. خون به چشم مش خلیل آمده بود و پریده بود بالای بولدوزر. گریبان راننده را گرفته بود. راننده‌ها ریخته بودند و يك فصل كتك مفصل زده بودندش و دوتا مأمور به او دستبند زده بودند و به جرم اخلاص لکری برده بودندش. سربند این واقعه اهل محل ماستهارا کیسه کرده بودند. اثاث بود که جمع می‌شد. فرصت خانه پیدا کردن برای کسی نمانده بود. درست و حسابی در بدر شده بودند. زن‌ها ناله و نفرین کرده بودند. حواله مسبین قضیه را به تیغ

برهنه حضرت عباس بی دست داده بودند ، و ناله های دلزینب را واسطه قرار داده بودند که تیرغیب به هدف بخورد، و خیمه گاه را به یاد آورده بودند و ظهر عاشورا را ، و دربدری و اسیری معصومین را .

خانواده ها از محله های دیگر به کمک آمده بودند . هر کس جل و پلاسش را در خانه قوم و خویشی تلنبار کرده بود و دربدر و محله به محله دنبال اطاق خالی راه افتاده بود . خوشبختی اکبر آقا و ملیحه این بود که خاله خانم ملیحه حیاط بزرگی داشت با اطاقهای متعدد . کوچ کرده بودند به خانه خاله خانم ، در مدت ده دوازده روزی که آنجا بودند ، ملیحه پا گذاشته بود بیخ خرخره اکبر آقا و دوپایش را توی يك كفش کرده بود که باید آپارتمان اجاره کنند . یکی از این همه محله های نو سازی که اطراف شمالی شهر ساخته اند .

اکبر آقا هر چه دلیل و برهان آورده بود به خرج ملیحه نرفته بود که مملی ، بچه شان کون خیزه می کند و یکی دیگر در راه دارند ، پس فردا که این یکی به دنیا آمد و آن یکی راه افتاد ، حیاطی می خواهند که بچه توی آن بگردد ، ملیحه دیگر نمی خواست از سر و همسر عقب بماند و از قوم و خویشهای سر کوفت و سرزنش بشنود . شوکت ، همکلاس سابقش که دو کلاس از او کمتر درس خوانده بود ، زن يك ویزیتور شده بود و با دوتا بچه اش مثل خانم خانمها توی يك آپارتمان در تهران نو زندگی می کرد . دختر خاله اش با اینکه معلوم نبود شوهرش چکاره ست ، در محله شمران نو نزدیک دربان نو آپارتمان داشت . چند

تا بعد دیگر از دوست و آشناها را سراغ داشت که وضعشان رو به راه شده بود و همه‌اش افاده آبار تمانهای نوسازشان را می فروختند که در محله‌های نوساز است. می گفت: همه راحتند، همه آسوده خیالند، چرا که در آن محله‌ها بزرگ نشده‌اند و مجبور نیستند دیگر رسم و رسوم محله پدری را مراعات کنند. برای نشیندن کلفت و کمایه بقال و قصاب زیر گذر، دیگر مجبور نیستند با چادر نماز از خانه بیرون بیایند. همه آزادند. با مینی جوپ بیرون می آیند و بی جوراب. و به ناخنهای پاشان هم مانیکور می مالند.

ملیحه تمام صحنه‌های زندگی گذشته زناشوئی را و همه گذشتهائی را که کرده بود به رخ شوهرش کشیده بود حالا دیگر نوبت شوهرش شده بود که گذشت کند.

اکبر آقا ده روز بیشتر نتوانسته بود دوام بیاورد. زمین هم سفت بود و اگر می‌شاید، ترشخش می‌پاشید توی صورت خودش. ملیحه هر چه چاقو می‌ساخت، مادر و خاله خانمش دسته می‌زدند. آخرش اکبر آقا نرم شده بود و رکاب داده بود و اختیار خانه پیدا کردن را به زنش وا گذاشته بود.

ملیحه که نتیجه بازی را از پیش خوانده بود، بیکار ننشسته بود. از روزی که به خانه خاله خانم رفته بودند، صبح که اکبر آقا دنبال کارش می‌رفت، او هم بچه را به ماما نش می‌سپرد و به دوست و آشناها سری می‌زد که در محله‌های نوساز خانه داشتند. دوستان با کمک

بنگاههای معاملات ملکی دوسه جا را زیر سر گذاشته بودند و روزی که اکبر آقا وا داده بود، عصرش ملیحه او را به هر دوسه جا برده بود و هزار و يك دليل آورده بود که آن یکی که خودش پسندیده است، مناسبتر از همه است. يك آپارتمان در طبقه سوم بادر مستقل. دواطاق، يك هال، يك دستگاہ مستراح و روشویی و حمام. و آشپز خانه دیوار به دیوار آن. اگر چه اکبر آقا ایراد می گرفت که اگر نوی آشپز خانه اش دو تا موش دعوا کنند سرشان به دیوار می خورد، ولی در عوض مدرن بود. گنجۀ آهنی داشت و جای چراغ گاز و لکن ظرفشویی. هال يك فضای دو متر و نیم در دو متر بود که به سینه سه دیوارش چهار تا در باز می شد. در اطاق خواب، در مستراح و روشویی و حمام، در آشپز خانه و در ورودی آپارتمان. ضلع چهارم هال یکسره به دومین اطاق باز بود که دلال راهنما بالهجه غلیظ و شیرینش درباره آن قسمت راهنمائیشان کرد:

— می توانید این قسمت را يك پارتیشن بگذارید. خرجش هم زیاد گران تمام نمی شود. روی پارتیشن کلدان و ظروفات لوکس و مجسمه های فشنک بگذارید. مثل خانه اعیان و اشراف می شود.

چشم اکبر آقا به گوشه و کنار اطاقها بود و گوشش به تعریف و تمجید ملیحه و راهنمائیهای دلال. درازا و پهنای اطاقها را قدم گرفت و به زنش گفت که هر دو تا فرششان بزرگتر از کف اینجاست اگر نوی این اطاقها بیندازند، یا باید از دو طرف سه وجب تابزنند، یا به دیوار

میخکوب کنند. اما به هوش ملیحه خانم آفرین گفت وقتی شنید زنش پیش پیش فکر همه چیز را کرده است. فرشها را می برند بازار می فروشند. يك فرش کوچکتتر با جنس مرغوب تری می خرد و بقیه جاها را موکت پهن می کنند. ملیحه آرزو کرد بتواند يك قالی عین قالی دختر خاله اش پیدا کند که دیگر دهندش بسته شود و انقدر به آنها افاده نفرشد. حتی اسم نقشه و اندازه فرش دختر خاله را به خاطر سپرده بود، و وقتی به اکبر آقا گفت:

– يك تخته قالی دو و نیم در سه و نیم طرح شاسفید زمینه لاکی می خریم.

اکبر آقا جواب داد:

– دست کم اسمشو درست یاد بگیر که مسخره نکند.

– حالا جناب عالی درستشو بفرمایید بینم چیه؟

– نقشه شاه صفی.

– برو بابا، توام حوصله داری، مرتب از من ایراد میگیری.

اکبر آقا که دیگر واداده بود. می خواست ایندفعه خودش را

نکهدارد و هر چه زنش گفت همانطور عمل کند. اما توی حال که

ایستادند، و ملیحه تعریف کرد که اینجا همه چیز دم دست آدم است،

توانست خود داری کند و گفت:

– همین امروز اینجا را اجازه می کنیم. اما دونا شرط داره.

– دیدی گفتم. يك دفعه که در تمام عمرت خواستی به حرف من

کوش کنی آخرش نتوانستی دست از بهانه گیریت ورداری . حالا بگو بینم دوتا شرطت چیه ؟

— اولاً اسباب کشی پای خودت . چون نصف اثاث و خرت و پرت ما اینجا جانمی گیره ، باید بریزی دور .

— باشه، حالا ببین چه جوری همه شو جابجایی کنم . شرط دومت

چیه ؟

— ثانیاً هر وقت مامان جونت شام آمد اینجا ، وقتی من رفتم مستراح باید صدای رادیو را بلند کنی . ملیحه که قضیه دستگیرش نشده بود گفت :

— دیدی گفتم می‌خواهی بهانه بگیری . تو که از صدای رادیو بدت می‌آمد . از کی انقدر نازک نارنجی شدی ؟

— خره ، می‌کم اگر مامان جونت اینجا نشسته باشه و اینجا بغل کوشش ، نوی مستراح صدائی از من خارج شه ، پرده کوشش پاره میشه .

— خوبه خوبه، تو از اول زندگیمون چشم نداشتی مامانمو . ببینی . یادت باشه اگر يك دفعه ديکه بالای چشم مامانم ابرو گفتم ، پاشنه دهنمو می‌کشم و جوابتو حسابی می‌ذارم کف مشتت .

●
دست اکبر آقا می‌لرزید و نوی دلش خدا را شکر می‌کرد که

باز به خیر گذشته است. اگر قرار بود مثل اول کار سخت بگیرند و تخفیف ندهند چه می‌شد؟ دیگر حوصله بر گشتن به خانه خاله خانم را نداشت. دیگر حوصله دنبال خانه گشتن برایش نمانده بود و آنکهی اگر ایندفعه قرار بود این کارها انجام شود، باید خودش انجام می‌داد. دیگر ملیحه نه تنها زیر بار نمی‌رفت، بلکه قروندهم می‌کرد. چرا که تقصیر به گردن او بود. او کاسه کوزه را بهم زده بود و سرو صدا راه انداخته بود. او باعث شده بود که توی خانه نو، توی محله تازه هنوز عرقشان خشک نشده آبروریزی شود و کارشان به کلاتری بکشد. اکبر آقا ورقه التزام را امضاء کرد و جلوی افسر نگهبان گذاشت و نفس راحتی کشید.

يك هفته می‌گذشت که اسباب کشی کرده بودند و به خانه نو آمده بودند. اکبر آقا همانطور که گفته بود در کاری دخالت نکرده بود، و ملیحه همانطور که گفته بود، کارها را خودش انجام داده بود. مادرش و یکی از دختر خاله‌ها به کمکش آمده بودند و ائانش را به خانه نو آورده بودند. جابجا کردنش را خود ملیحه به عهده گرفته بود. با اینکه می‌دانست در آپارتمان جدید دیگر خاکه زغال نخواهند خرید و دیگر کرسی نخواهند گذاشت، دلش نیامده بود از خیر کرسی و سه پایه و منقل و لحاف کرسی بگذرد. همه را بار کرده بود و آورده بود. يك هفته بود که ائاث اضافه توی یکی از اتاقها که بزرگتر بود، تلبار شده بود و تا نزدیک سقف بالا رفته بود. اتاق دیگر را

فرش پهن کرده بودند و اثاث دم دستی را درآورده بودند اما بقیه را ملیحه هرچه فکر کرده بود، نتوانسته بود جابجا کند. دوسه دفعه دل دل کرده بود که سمسار صدا کند و زیاده‌ها را بفروشد ولی از زخم زبان اکبر آقا ترسیده بود. ملیحه در این يك هفته بیکار ننشسته بود. با دوستش شوکت خانم رفته بود به فروشگاه لوازم خانگی محله تازه و يك دستگاه اجاق گاز چهار شعله قشنگ و سه تا لوستر مدرن و چند تا قابلمه و ماهی تابه و پلوپز برقی و لوازم کامل آشپزخانه خریده بود. ديك و ديك بر و كفگیر و ملاقه و کما جدان و سينخ و سه پایه قدیمی، بدبخت و روسیاه توی يك کونی کنار اطاق مانده بود. ديك توی آپارتمان تازه نمی شد آنها را درآورد و آشپزخانه را به کثافت بکشید پیش قسط اثاث تازه را از پس انداز خودش داده بود که دهن شوهرش را بیندد، ولی اقساطش دست شوهرش را می بوسید. وقتی گفت و گواز خرید های قسطی شده بود، اکبر آقا برای زنش حساب کرده بود که روزی یازده ساعت، از صبح تا ساعت هفت بعد از ظهر کار می کند و ماهی هزار و پانصد تومن می گیرد. از این پول ماهی صد تومنش کرایه ماشین و پول سیگارش درمی رود، می ماند هزار و چهارصد تومن. از این هزار و چهارصد تومن، هزار و صد تومنش را باید کرایه خانه بدهند. صد و پنجاه تومن هم اقساط اجاق گاز و لوستر و سایر چیزها درست کرده است، می شود هزار و بیست و پنجاه تومن. اول برج از تمام درآمدش می ماند صد و پنجاه تومن که باید پول برق و آب و خورد و خوراك و شیر بچه و

لباس و دوا و دکنتر بدهند . دیگر نه تنها جای خرید تازه نمانده است ، بلکه خرج خورد و خوراك هم ندارند . ملیحه جواب داده بود :
- عیبی نداره . قناعت می‌کنیم . خدا بزرگه .

اکبر آقا دیگر از کوره در رفته بود و داد زده بود که :

- چی چی رو قناعت می‌کنیم . از هیچ چی که چیزی نمیشه قناعت کرد ، همین دیروز که مامان جونت و خاله جونت آمده بودن منزل مبارکیت . چهل و پنج تومن پول میوه و شیرینی شد . بنده از فردا شب باید کمند بندازم تازن و بچم شب سربی شام زمین نذارن .

اما ملیحه همداش توی این فکر بود که اگر زودتر برود و برای جلوی پنجره‌های سراسر شیشه‌ای اتاقها دوتا پرده توری قالبی بخرد عین همانها که شمسی خانم خریده‌است ، دیگر فیس و افاده شمسی خانم خواهد خوابید . يك هفته بود که آمده بودند و هنوز اتاقهاشان پرده نداشت اکبر آقا گفته بود پرده‌های خانه قدیمشان را در آرند سر هم کنند و بکوبند ، تا شبها بی خیال از چشم کنجکاو همسایه‌های روبرو بخوابند . ملیحه معتقد بود برای خانه نو باید پرده توری خوشگل خرید . شبها که می‌خواستند بخوابند چراغ را خاموش می‌کردند ، ولی اتاقشان از برکت چراغ نئون کوچه مثل روز روشن بود . از يك طرف پنجره های روبرو توی چشم اکبر آقا بود و از طرف دیگر تابلوی نئونی که به جرز ساختمانشان کوبیده بودند نور افشانی می‌کرد . تابلو را با سلیقه مخصوصی درست کرده بودند . مال خواربار فروشی سر نبش زیر

ساختمان بود. کلیدهای خود کارش جوی بود که چند لحظه قاب
تابلو قرمز و کلمه «سوپر» به رنگ بنفش روشن می شد و وقتی خاموش
می شد، دو کلمه «دریان نو» به رنگ زرد نارنجی روشن می شد.
انعکاس نور زرد و قرمز و بنفش، اطاق خواب اکبر آقا و ملیحه را لحظه
به لحظه رنگ و وارنگ می کرد. اکبر آقا شب اول تا صبح مثل مرغ
سرکنده توی رختخواب غلتیده بود و خوابش نبرده بود. از شب بعد،
موقع خواب دو تا ملافه را سرهم می کرد و به میخ هائی که به دور
پنجره کوبیده بود، بند می کرد تا نور ملایم تر شود و اعصابش راحت.
ملیحه عقیده داشت: از مردها خودخواه تر خودشون. هر کاری که به
میلشون انجام نشه، از هزار جور ایراد بنی اسرائیلی می گیرن.
نمی دونم نور به این قشنگی چه عیب و ایرادی داره که چشم آقا رو
می زنه.

از روز چهارم، دیگر هر روز شوهر سراغ پرده ها را از زنش
می گرفت و زن بهانه می آورد که آن پرده ها خراب است و کهنه است
و مایه آبروریزی. برای خانه نو باید پرده توری خرید. اکبر آقا
می پرسید:

- باچه پولی؟

و جواب توی آستین ملیحه بود که:

- پولش پای خودم.

- آخه زن، از قدیم گفته یك جو عقل بهتر از صد تاده شیش

دنگه . روبه روت ده تا پنجره مشرف دامیشه . این مردم فضولی که دم به دم هی سرك می کشن بینن' ما چی می خوریم ، چکار می کنیم ، کی می خوابیم ، کی پامی شیم . با این همسایه ها چه جودی می خوی پرده توری بزنی ؟

- مکه شمسی مثل ما کنار کوچه شش متری زندگی نمی کنه ؟
مکه روبرش پنجره مشرف نداره ؟ پرده توری زده به چه فشنگی ، هیچی ام از بیرون پیدانیس .

- شاید شمسی خانوم بخواد جلوی دامنشو گاز بگیره و توی خیابان راه بیفته . تو هم باید دنبالش راه بیفتی ؟

- خوبه خوبه ، مثل اینکه خدا تورا آفریده برای ایراد گرفتن .
آخرش يك شب که اکبر آقا به خانه آمد ، وارد که شد ملیحه گفت :

- هرچی دیدی ایراد نگیری آ . امروز از زور کار کمرم درد گرفته .

- باز چه دسته گلی آب دادی .

- هیچی ، بیانیگا کن تورا خدا فشنک نیس .

دست اکبر آقا را گرفت و اول برد توی اطاق بزرگ . اثاث خانه وسط اطاق رویهم تلنبار بود . بالای آن يك آویز چراغ پنج شعله که تازه خریده شده بود نور می پراکند . به بالای پنجره سراسری يك چوب پرده اکلیلی برق می زد و به آن پرده ای توری آویخته شده بود . بعد

آمدند به اطاق نشیمن . بچه‌شان در يك تخت خواب چوبی خواب بود و نور زرد و قرمز تابلوی « سوپر دریان نو » چشمک می‌زد و به پرده توری جلوه می‌بخشید . رنگ صورت مملی لحظه به لحظه بنفش می‌شدو سفید می‌شد و نارنجی می‌شد . اکبر آقا دید طفلک بچه‌اش مثل بوقلمون شده است . از پشت پرده توری پنجره روبرو را نگاه کرد . اطاق را را چراغانی کرده بودند . کاغذ رنگی از در و دیوار آویزان کرده بودند . چند تا دختر و پسر جوان اینسو آنسو می‌رفتند و صدای موسیقی فرنگی گوش را کرمی کرد . اکبر آقا ساکت بود . نشستند . نوبت اطاق روبرو جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و سرو صدا بیشتر . اکبر آقا از ملیحه پرسید :

— اونجا چه خبره ؟

— هیچی، جشن تولد دختر سروانه‌س .

شام خوردند و خوابیدند . صدایادی می‌شد و زیاده‌تر می‌شد . اکبر آقا در بسترش می‌غلتید و خوابش نمی‌برد . سرو صدای موسیقی ، نور چشمک زن سوپر دریان نو . نور پنجره روبرو و نور چراغ‌نئون کوچه اطاق را مثل روز روشن کرده بود و چشمش را می‌زد و کم‌کم خونس جوش می‌آمد . روبرویش پنجاه شصت نفر دختر و پسر جوان نوبت اطاق ریخته بودند . هر چه از شب می‌گذشت گرم‌تر می‌شدند و بیشتر نعره می‌زدند اکبر آقا نه می‌توانست نگاه نکند و نه می‌توانست نگاه کند . چند دقیقه که چشم می‌بست يك صدای نعره ، یا هلهله و کف‌زدن کنج‌کاو می‌کرد .

نگاه می‌کرد. جوانها گرمشان شده بود. پنجره را گشوده بودند
 نعره بلندگو و سروصدای جمعیت بیش از آن بود که در آن بشود
 خوابید. جوانها می‌رقصیدند و پائین و بالا می‌پریدند. اکبر آقا کیج
 شده بود و چشمش سیاهی می‌رفت. به نظرش آمد که توی يك كودال
 لجن صداها کرم افتاده‌اند و در هم می‌لولند. کلوش خشك شد. بلند
 شد که برود آب بخورد. دیدم از ران ملیحه ناشکم از زیر ملافه بیرون
 افتاده‌است. او را پوشاند. رفت آب خورد. ساعت رانگاه کرد. دو ساعت
 و نیم از نصف شب گذشته بود. نعره جوانها بلندتر شده بود. آهنگ
 دیگری تقاضا می‌کردند که برقصند. همه با هم فریاد می‌زدند «سکس
 ماشین، سکس ماشین، صدای موزيك بلند شد و از همیشه بلندتر. اکبر
 آقا نیمه‌جان آمد توی اطاق که بخوابد. یکی از جوانها آمد جلوی
 پنجره، در همان حالی که پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصید با دست اکبر
 آقا را نشان داد که داشت کنار زنش می‌خوابید و فریاد زد:

— بچه‌ها، اینارو، اینارو.

بچه‌ها پیچ و تاب خوران و رقصان ریختند جلوی پنجره به تماشای
 اطاق اکبر آقا از پشت پرده توری، و خنده جمع اوج گرفت. يك
 جوان ریشو با کيس بلند و سیاهش که به پهنای شانه وز کرده بود
 فریاد زد:

— بچه‌ها، یارو رفت سراغ فضا.

جمعیت که با آهنگ موسیقی لای هم پیچ و تاب

می خوردند ، خندیدند . دیگری گفت :

- نچلوئش آب لمبو میشه .

یکی دیگر گفت :

- سکس ماشین اونجاس نه اینجا .

که خون اکبر آقا جوش آمد . برخاست . پرده توری را چنان کشید که از جا کنده شد . پنجره را گشود ، در روشنائی ایستاد . شلوارش را تاسر زانو پائین کشید و شروع کرد مثل آنها با آهنگ پیچ و تاب خوردن و فریاد زد :

- آره ، سکس ماشین اینجاست . خوب تماشا کنین .

جوانها هو کشیدند . دخترها جیغ زدند . دختر میزبان مهمانها را کنار زد و جلوی پنجره آمد . فریاد زد :

- مرد که لات بی تربیت خجالت بکش .

- شما خجالت بکشین پدر سوخته ها . چرا نمی زارین مردم

راحت باشن .

- الان به پیام می گم بیاد بالا ، بایک کلوله حساب تو برسه .

اکبر آقا پشتش را به آنها کرد و دولاشد و فریاد زد :

- به پایات بگو خوب نشون بگیره .

ملیحه هر چه زور داشت به کار برد تا توانست اکبر آقا را بغل کند و کنار بکشد .

وقتی از کلاتری به خانه برمی گشتند ، ملیحه در دلش خدا را
شکر می کرد که جناب سروان مرد محترم و با گذشتی بود و پافشاری
نکرد که از آن محله بیرونشان کنند . تنها يك التزام از شوهرش
گرفته بودند که سربه راه باشد و از همسایه شان معذرت بخواهد و
دیگر مزاحم اهل محله نشود . و به چربدستی خودش آفرین می گفت که
توانسته بود در چنین محله آبرومندی خانه اجاره کند .



شهر ما و پائيز

شنبه ، سی ام فروردین ماه

محل کار من در شمال شهر است ، تا پنجشش سال پیش اینجا را شمال می گفتند ، تا پیش از آنکه ناکهان اوضاع عوض شود . امروز شهر ما استخوان تر کانه است ، مرکزش را گم کرده ایم . نمی دانیم شمال و جنوبش را به نسبت چه جایی حساب کنیم . اینست که به اعتبار چند سال پیش می گویم شمال شهر .

ساختمان محل کارم کنار خیابانی است که از شرق به غرب می رود ، یا از غرب به شرق . اسمش را گذاشته اند بولوار . پهنایش با پیاده روهای دو طرف چهار متر است . میانش را باغچه ای دراز و باریک ساخته اند . چمن کاشته اند و گل و درخت . هفت سال پیش ، اینجا خیابانی بود خاکی . خلوت بود . جایی نبود . حتی جایی را به جایی وصل نمی کرد . زمینخوَرهای دور اندیش ، زمینهای اطرافش را تقسیم کرده

بودند. بعضی‌ها را چار دیواری کشیده بودند. پناهگاهی برای بی خانمانها که ازده به شهر می‌ریزند. نوی چار دیوارها آلونک‌های گلی را می‌دید که کنار هم، چون لانه موربانه. در هر يك جمعیتی زن و بچه. تعجب داشت که چگونه در آن لانه‌های كوچك جا گرفته اند.

ناگهان پول فراوان شد. غول از بطری درآمد. واسطه‌ها و معامله‌گرها به جنب و جوش افتادند. با بیلها و کلنگها سینه زمین را خراشیدند. هر کجایمینی بود، پی‌کنند و بنانهادند. ساختمان پشت ساختمان. مردم ازده‌ها به شهرها ریختند و از شهرها به مرکز. هو افتاد که در مرکز پول پارو می‌کنند. محله‌ها پی‌درپی ساخته می‌شد و بازجا کم بود. اینجا شد مثل دهانی که بیشتر دندانهایش ریخته باشد. چندتا ساختمان چهارپنج طبقه در گوشه و کنارش بالا رفت. گذرگاه خاکی اسفالت شد. بولوار شد. شهرداری محله‌ها را اسم گذاری کرد. اینجا شد منطقه تجارتي. زمینش گران شد و گرانتر شد. آلونک‌نشین‌ها را بیرون کردند. جای آنها ساختمانهایی تازه و بلند بالا بردند.

جائی که من در آن کار می‌کنم، از ساختمانهای قدیمی محله است. ساخته‌شش سال پیش. درش به بولوار و امی شود. روبه شمال چند ساختمان قدیمی و نوسری خورده دیگر هم در نزدیکی ماهست. همه چهار طبقه و پنج طبقه. ساخته‌های پنج‌شش سال پیش. سایرین، تازه‌ترها ده یا زده طبقه‌اند و بیشتر. میله‌هایی دراز و باریك. بی‌شکل و اصالت.

نشانه‌های تازه به دوران رسیدگی . سجل واحوال واسطگی .
 اطاق کار من در طبقه سوم ساختمان است . ده متری از کف زمین
 بالاتر . اطاق کوچکی است . پنجره اش به جنوب نگاه می کند . پنجره
 که نه . سراسر دیوار جنوبی شیشه است . با قابهای آهنی نازک . زیر پای
 پنجره ، ایوانی است به پهنای يك قدم . لب ایوان نرده آهنی دارد .
 میله‌هایی راست راست ایستاده ، کنار هم ، با فاصله يك رجب . از پشت
 نرده که بیرون را نگاه می کنم ، خودم را می بینم ، حیوانی (فاطما)
 در قفس . یا آنطرف را . چشم اندازم را در قفس . اگر بخوام بیرون
 را ببینم ، باید پرده را بکشم . سراسر شیشه‌ها را می پوشانند . از سقف
 تا کف .

پرده را که وامی کنم . پیش چشم تا پنجاه متر باز است . مجموع
 پهنای کوچه جنوبی و طول حیاط ساختمانی که در آنم ، با طول زمینی
 باریك که هنوز در آن چیزی نمانده . و تا ساخته‌اند باید قدرافق
 باز و چشم انداز وسیع را بدانم . زباله دانی است . چه کثافتی . از سر
 دیوار روبه کوچه و از پنجره‌های دو طرف در آن خا کروبه می ریزند .
 مکسها انقدر فراوانند که از این فاصله دسته‌دسته آنها را می توانم
 دید .

رو برو ، دیواری بلند راه نگاهم را بسته است . ساختمانی دوازده
 طبقه است با پنجره‌های آهنی . يك اداره دولتی است . پشت پنجره‌هایش
 آدمها چنان بی حالند که هیچکدامشان يك ذره کنکجاوی را بر

نمی‌انگیزند . حتی زنی که درست روبروی من نشسته است . پیداست که جوان است . پشت يك ميز ماشین تحریرش در پیش . از این فاصله خطوط چهره‌اش پیدانست . گاهی دستش روی ماشین تحریر حرکت می‌کند . گاهی پنجره‌را می‌کشاید . سرک می‌کشد . خودی می‌نماید . چیزی که از او می‌شود گفت اینکه هر روز موی سرش را يك جور تازه درست می‌کند . دیگر هیچ ...

دوسوی خرابه دوساختمان پنج‌پوشش طبقه بالا رفته است . سمت راست ساختمانی پنج طبقه است که به جنوب نگاه می‌کند . به کوچه . پهلو به پهلو خرابه داده است . دیوارش صاف و آجری . بی هیچ پنجره‌ای . چه کثیف . فاصله به فاصله تیر آهن های زنک زده سر از لای آجرها بیرون کرده‌اند . نمودار سقف هر طبقه یا لف طبقه بالاتر . آجرها را چه ناصاف و بی سلیقه چیده‌اند . يك بنای ناشی . ملاط میان آجرها کم و زیاد است . با چنان فاصله‌ای که گنجشکها در سوراخهایش لانه کرده‌اند . گاهی می‌بینم شان . این روزها وقت نخم گذاری است . شاخه نازکی یا پنبه‌ای یا سلفی به نوك می‌گیرند و بیدانه می‌برند . بر بام این خانه چند آنتن ناویزیون است . چون همه بامهای شهر . چندین لوله بخاری که چون عنوز هوا گرم نشده است دود از آنها در می‌آید . چند جعبه بزرگ کولر آبی هم روی بام است . رنگ رورفته و زنک زده . خرطومهای حلبی و بی قوازه‌شان را چون مارهای هفت سر به تن ساختمان پیچیده‌اند و در هر پنجره سری فرو برده‌اند . در پنجره‌های

پشت ساختمان، که می بینمشان .

به سمت چپ که نگاه می کنم ، ساختمانی شش طبقه پشت به خرابه کرده است . درازو باریک . روبه شرق است . به خیابان (الفشین) که از سمت جنوب آمده و در کمر بولوار دهن وا کرده است . بین ساختمان و خرابه يك حیاط خلوت است که پهنایش به دو متر نمی رسد . سراسر دیوار پر از پنجره های كوچك . نور گیر اطاقها . پیدا است که معمار و صاحب این بنا هم با کار ساختمان بیگانه بوده اند . در شکم دیوارها سوراخ بخاری نساخته اند . از هر پنجره يك لوله حلبی سر بر کرده و به تن دیوار چسبیده است . از پنجره تابام . استوانه های حلبی . زنك زده و سیاه . به هر بادی از درز لوله ها دود بیرون می زند . دیوار آجری دود زده و سیاه شده است .

بر بام این ساختمان يك اطاق كه يك هم ساخته اند . طبقه هفتم . از اینجا که من می بینم گوشه پنجره بادی که به شمال دارد پیدا است . پنجره نور گیرش باید روبه جنوب باشد . روبه کوچه .

کارم زیاد نیست . اما صبح تا ظهر و بعد از ظهر تا غروب و سر شب در این اطاق نشسته ام . فرصت دارم که از پنجره به بیرون نگاه کنم . جزء به جزء آنچه را که در چشم انداز است می شناسم . می توانم همینجا ، در اطاق کارم بنشینم و هر چه را که می بینم به این ملول و تفصیل بنویسم .

دوشنبه اول اردیبهشت ماه

نزدیک نیمه بهار است فصل بارانهای جوراجور . رگبار های تند وزود گذر . نم نم ها . گاهی تگرگی هم می بارد . ابرها با آفتاب موش و گربه بازی دارند . روزها از این پنجره آسمان را می توان دید . تماشائی است . ابرهای بهاری . پربار . انبوه . درهم . نه . به نظر می هیچیک از این کلمات حالت این ابرها را نمی رساند . يك كلمه قدیمی و کهنه از همه گویاتر است . متکاثف .

ابرهای متکاثف . سفید و خاکستری و کبود . دسته دسته می آیند و می روند . گاهی چه شتابی دارند . بهم می پیچند . برهم هجوم می برند . در هم فرو می روند و باز جدا می شوند . گاهی راهی وامی کنند تا خورشید از میانشان به زمین سرک بکشد . دوباره چهره اش را می پوشانند گاهی برقی می زند . پشت سرش غرش رعدی . باید منتظر رگبار بود .

این زیر . روی زمین ، درختان و گیاهان که خواب زمستانی را گذرانده اند ، خمیازه می کشند .

هوای صحرای بدم زده است ، هوای کوهستان این روزها همه جا شوغای زندگی است . همه جان گرفتن . حرکت . زندگی دوباره .

من دیده‌ام این غوغای زنده گانی را . بوئیوم بهار را . حس کرده‌ام
 که بوی زنده‌گنی تا پنهان‌ترین ذرات تنم نشسته است . در کوهستان
 بوده‌ام . در بیابان بوده‌ام . مدتها به یک جوانه خیره شده‌ام که وقتی چشمش
 به آفتاب می‌افتد چگونه پلکهایش را می‌کشد . تا خورشید را تماشا کند
 تماشا دارد پلکهای سبز نازکش و رکهای موینش که نور از تنش
 می‌گذرد . غنچه را دیده‌ام که به تلنگر نسیمی تا کهان گریبان
 می‌درد و سپینه پر خورش را عرضه آفتاب می‌کند . من صحرارا لبریز از
 بهار دیده‌ام . کوهستان را پر از بهار دیده‌ام . دنیا را بهار دیده‌ام .
 و خودم را سرشار از بهار دیده‌ام . حالا در این قفس گیر کرده‌ام .

گاهی لای پنجره را دمی کنم . می‌خواهم نفس بکشم . سر و
 صدای شهر گوشم را می‌خراشد . دود شهر هوای بهار را هم آلوده
 کرده است . پنجره را می‌بندم . از پشت شیشه آسمان را تماشا
 می‌کنم .

چند روز است که به چیز تازه‌ای دل خوش کرده‌ام . از پائین ،
 از باغچه حیاط یک درخت تبریزی سر بر کشیده است . با چهار درخت
 تبریزی دیگر کنار هم نشسته‌اند . این یکی از همه بالنده‌تر است .
 از پنجره اتاق پائین آنها را دیده‌ام . از اتاق آقای (ع) که درست
 زیر اتاق کار من است . دوسه روز پیش ساعتی آنجا نشستم . شیره
 درخشان حیات را در تن شاخه‌ها و برگهای نو رسته دیدم . وجوانه‌ها
 را ، که سبز و شاداب ، تن به آفتاب بهاری داده بودند . دلم خواست

می توانستم پشت پنجره‌ام درختی داشته باشم .

چند روز است که پیش پایم ، جلوی ایوان ، واقعه‌ای دارد اتفاق می افتد . شاخه اصلی درخت ، از حد ایوان بالاتر آمده است . با چند شاخه فرعی . تن نازک و سفیدشان ، و جوانه‌های سبزشان را می بینم . دیروز از کار خودم خنده‌ام گرفت . دیدم که مدتهاست پشت شیشه ایستاده‌ام . به سر شاخه‌های سبز خیره شده‌ام و دارم التماسشان می کنم که بالاتر بیایند . از وقتی که به رشد این جوانه ها دل بسته‌ام ، هر وقت تکرک می بارد ، دلو آپس می شوم . می ترسم تکرک جوانه‌ها را بشکند . می ترسم بالاتر نیایند .

امروز باز ابر های سیاه روی آسمان پیدا شدند . برق زد . سرگرم خواندن بودم . رعد چنان غرید که از جا پریدم . برخاستم . پشت پنجره رفتم . دلو آپس گنجشکها شدم ، گنجشکهایی که در سوراخ دیوار لانه دارند . در دیوار غربی خرابه . شمرده‌ام . شش جفتند ، دوسه روزی است که دیگر چوب و چلیک به منقارشان نمی بینم . گویا تخم گذاشته‌اند . نوبت گذاشته‌اند . یکی به لانه می رود ، دیگری بیرون می آید . روی تخم می خوابند .

رعد امروز بدجوری صدا کرد . مثل ترقه . مثل شلاقی که بر تخته بکوبند . با صدای خیلی بلند . شیشه ها لرزید . در دهات کوهستان می گویند رعد که می غرد ، قارچها از زمین می رویند و جوجه‌ها در تخم می میرند . نمیدانم درست است یا نه . ولی خلافتش را نشنیده‌ام .

دلوایس جوجه هاشدم که در تخم دارند جان می گیرند . این گنجشکها همسایه های خوب منند . چقدر کوشش کردم يك يك بشناسمشان . مشکل است . آسان می شود نرها را از ماده ها شناخت . اما نری را از نر دیگر یا ماده ای را از ماده دیگر نمی شود شناخت . نرها رنگین ترند و بفهمی نفهمی بزرگتر . يك لكه سیاه دور چشمشان تا زیر گلو رفته و روی سینه پخش شده است . ماده ها کمرنگ ترند و باریکتر . چقدر عشقبازیهایشان را تماشا کرده ام . صبح از سر دیوار می پریدند پائین . نوی خرابه . دانه می چیدند . سیر که می شدند . بر می گشتند سر دیوار . آفتاب که از زیر ابر در می آمده جست و خیز می کردند . دور هم می گشتند . صدای جيك جيكشان تا پشت شیشه ، تا نوی اطاق می آمد . عشقبازی می کردند .

عشقبازی پرنده ها زیباست . ولی گنجشکها مثل سایر پرنده ها نیستند . اگر دقت نکنی ، خیال می کنی بازی می کنند ، یا جنگ و دعوا . من عشقبازی کبوترها را دوست می دارم . نرهای مست کردن می کشند . باد به گلو می اندازند . پرهای کردن را پوش می کنند . بقبقو می کنند و دم به زمین سایند و دور ماده می گردند . ماده ناز می کند . گاهی نزدیک می شود . گاهی دور می شود . آرام آرام قدم بر می دارد . نر را به سوی خود می کشد . پس از عشقبازی ، هر دو ارضا شده پرها را به زمین می کشند . دور هم می گردند . راحت می شوند . نر پاها را خم می کند . سینه را به زمین می چسباند . ماده بانوک خود تن نر را می خار د .

سر را . گردن را ، و زیر گلو را . بعد ، نوک در نوک هم می کنند .
 جاعوز می کنند . ماده آرام می گیرد . نر تن او را می خارد . حرکات
 قمری هم شبیه کبوتر است . کبوترها وقمریها را خوب می شود يك يك
 شناخت .

سه چهار روز است که اینجا دوتا کفتر چاهی و دوتا قمری پیدا
 شده اند . کفترها گاهی هستند و گاهی نیستند . پیدانیست کجالانه
 دارند . اما قمریها جا گیر و پا گیر شده اند . می روند در خرابه دانه
 می چینند . همسایه ها خا کرو به هاشان را از پنجره ها به خرابه می ریزند
 و هر روز چیزی برای پرنده ها پیدا می شود . گاهی عشق بازی کبوترها
 وقمریها را تماشا می کنم . فردا در ایوان جلوی اطاقم آب و دانه
 خواهم گذاشت . يك جعبه كوچك هم به دیوار خواهم کوبید . شاید قمریها
 پشت پنجره اطاق من لانه کنند .

پنجشنبه ، چهارم اردیبهشت

دیروز دانه ای که ریخته بودم تمام شده بود . دو باره ریختم .
 پیداست که پرنده ها به این ایوان هم می آیند . اما بیشتر صبح زود یا بعد
 از ظهر . در ساعتهائی که من نیستم . گنجشکها بیشتر می آیند . قمریها
 را دوسه بار بیشتر ندیده ام . می آیند کنار نرده می نشینند . تا سرک می کشم

یا حرکتی می کنم می پرند . اینجارا برای لانه کردن پسندیده اند .
خیال می کردم بهتر از اینجا جایی پیدائی کنند . از صبح می بینمشان
که چوب و چلیک به مقدار می گیرند و می برند لب یکی از پنجره های
ساختمان خرقی . کنار لوله يك بخاری . شاید گرمای لوله بخاری را
خوش می دارند که هنوز دود می کند . اما جایی که چوب و چلیک
می برند جای لانه نیست . مگر قمریها را نمی شناسم . چه شلخته اند
در لانه ساختن . چند نکه شاخه را کنار هم می چینند و روی آن تخم
می گذارند . چه آسان تخمها به زمین می افتد و می شکند . پارسال در
سراسر فصل جوجه گذاری نگران يك جفت قمری بودم . بر نارون
جوانی در خانه مان لانه داشتند . چند چوب نازک را جایی که سه چهار
شاخه بهم می رسد رویهم گذاشته بودند . مثل غربال . به هر بادی تخمشان
می افتاد و می شکست . چند بار صندلی زیر پایم گذاشتم . شاخه های
نازکی بردم . بهم بافتم . لانه شان را تعمیر کردم . باز خرابش می کردند .
تعجب داشتم که چگونه در آن غربال تخمها را گرم نکمیدارند تا
جوجه ها در آیند .

این قمریها هم جایی که چوب و چلیک می برند جای مطمئنی نیست .
پهنایش از پهنای يك آجر کمتر است . کمتر از پهنای کف دست . کنار
پنجره ای از طبقه چهارم ساختمان . اگر کسی از آن طرف شیشه بیندشان
و پنجره را وا کند چه می شود ؟ یا اگر بچه ای آنسوی شیشه باشد و
هوس کند جوجه هاشان را بردارد ؟

کاری از دست من بر نمی آید . باز همینجا دانه می ریزم . شاید رام شوند .

شنبه ششم اردیبهشت

قمریها چه زود تخم گذاشته اند . کنار همان پنجره . در همان جای ناپایدار . همیشه یکیشان روی چوب و چلیکها ، روی تخم خوابیده است . دیگری به دنبال آب و دانه می رود . سیر که می شود و کشتی می زند ، بر می آید و دم کنار لانه می نشیند . آرام آرام به جفتش نزدیک می شود . جفت از جا بر می خیزد . همدیگر را نوازشی قمریانه می کنند و جاعوض می کنند . آنکه از جا برخاسته است چند بار از بامی به بام دیگر و از لب دیواری به سر دیوار دیگر می پرد . خستگی در می کند و به داخل خرابه سرازیر می شود . گاهی هم به ایوان جلوی اطاق من می آید و دانه می چیند . سیر که شد پر می گیرد . گاه بر لب بام سمت راست ، رو بروی جفتش می نشیند و تن به آفتاب می دهد ، گاهی بر لب بام سمت چپ ، بالاسر جفت می پرد . از آنجا سرک می کشد و به لانه اش که دو طبقه پایین تر است نگاه می کند . وقتی که می خواهد به لانه بپرد ، مثل یک کلوله سنگ خود را از آن بالا رها می کند . چهارپنج متر پایین تر ، رو بروی لانه ، ناگهان بال می کشاید . یک لحظه توقف در

فضا . سپس بال بال زدن و حرکت افقی و نشستن بر لب آجر جلوی پنجره ای که گوشه آن لانه دارد . هر بار که هر کدامشان این کار را می کنند ، با اینکه می دانم سالم به لانه خواهد رفت ، دلم فرو می ریزد . می ترسم با همان ضربی که خودش را رها کرده است بدزمین بخورد .

چشم را می بندم .

یکشنبه چهاردهم اردیبهشت

امروز دیگر قمریها بر بام ساختمانی که بر پنجره اش لانه دارند نمی روند . نمی توانند . می ترسند . از صبح يك جوان دیشو آن بالاسرگرم کار است . بر بام طبقه ششم کنار دیوار آن يك اطاق که طبقه هفتم ساختمان است . نجاری می کند . اره و تیشد و چوب و تخته را آنجا برده است . اندازه می گیرد ، می تراشد ، می برد و می چسباند .

دمی آرام نیست .

گاهی برای کوبیدن چوبی به دیوار ، چنان لب بام می آید و آویزان می شود که دلم فرو می ریزد . می ترسم لحظه ای غفلت کند و از آن بالا . از طبقه ششم

چشم را می بندم .

دوشنبه پانزدهم اردیبهشت

چه پشتکاری دارد این جوان . دیروز نمی فهمیدم چرا دمی آرام نمی گیرد. امروز دیدم که حق دارد. جفتش هم به کمک آمده است. دختر کی باریک و موطلائی . دیروز غروب که رفتم ، پسرک هنوز داشت کار می کرد. چارچوبی ساخته بود ، چسبیده به دیوار اطاق. غروب قلم مو به دست گرفته بود و داشت رنگش می کرد . رنگ زرد . امروز ورقه های پلاستیک زرد و سرخی آورده بود و بایچ به چارچوب وصل می کرد . صبح که رسیدم دیدم سرگرم کار است . تاپیش از ظهر حاصل کارش اطاقکی از آب در آمد . سقفش زرد ، همرنگ چارچوب ، و متن دیوارها سرخ .

جوان کارآمد است و باسلیقه . ظهر که به ناهار رفتم با دخترک سرگرم کار بودند . شیر و لوله و لگن دستشوئی را نوی اطاقک بردند . بعد از ظهر که برگشته ام ، باز سرگرمند . نور از آن دیوارهای پلاستیکی رد می شود . سایه هاشان از بیرون پیداست . گاهی که جوان برمی خیزد تا جابجا شود ، دستی حمایل کردن دخترک می کند و همدیگر را می بوسند . خستگی درمی کنند .

غروب که بیرون رفتم ، سرگرم تمیز کردن اطاقک بودند . گویا کارشان تمام شده بود . پیداست که زندگی دو نفری را در آن يك اطاق

شروع کرده‌اند .

زیر پایشان قمریها دم پنجره نشسته‌اند . یکی روی نخه‌ها و دیگری کنارش . سر و گردن همدیگر را می‌خارند .

دوشنبه ، بیست و دوم اردیبهشت

دوسه روز است که سرو کله این آقای «ت» در اطاق من پیدا می‌شود . بین ساعت نه و ده صبح . هر وقت در خیابان با آقای «ت» راه رفته‌ام خجالت کشیده‌ام . باچنان نگاه کرسنه‌ای به زن‌ها و دخترها خیره می‌شود که دست و پایشان را کم می‌کنند و داهشان را کج . گاهی به پسرهای جوان هم . آدم سر برداهی به نظر نمی‌آید . گردنش در مسیر حرکت زن‌هایش از گردنش يك لنگه در می‌چرخد .

دیگر وقتی که آقای «ت» می‌آید، می‌دانم که بامن کاری ندارد . می‌دانم که پس از سلام و عليك روی کدام صندلی می‌نشیند . روی آن يك صندلی ده به پنجره نزدیکتر است و می‌شود از آنجا خانه جوانها را رصد کرد . می‌نشیند . آرنجش را به دسته صندلی تکیه می‌دهد و چانه را به کف دست . تا گردنش خسته نشود زیر چانه ستون می‌زند . در این حالت پشت گردنش به سوی من است و صورتش رو به پنجره . بالا را نگاه می‌کند . اطاقك جوانها را .

از روزی که جوان ریشو اطاقك را تمام کرد، دیگر کم می بینمش
گمان می کنم وقتی که من از خانه به اینجا می رسم، او هم باید به سر
کارش رسیده باشد. پیدا است که زودتر از آمدن من رفته است. تنها
دوسه مرتبه دیر کرده بود که دیدمش. نوى اطاقك رفت، در را بست،
شستشو کرد و بیرون آمد. هر دوسه بار وقتی که از اطاقك بیرون
می آمد، حوله سرخی در دست داشت. سرگرم خشك کردن صورت
وریشش بود. اما زن جوان را هر روز می بینم. صبح اول وقت نوى
اطاقك می رود. يك پیرهن خواب زرد رنگ به تن دارد. نازك و گشاد.
نمی دانم دامن پیرهنش بلند است و تا مچ پا را می گیرد یا نه. دیوارك
دوربام نمی گذارد زانو به پایش را ببینم. آستینش کوتاه است و
گریبانش گشاده. ساعد و نیمه از بازویش پیدا است، وسینه تا سرشانه ها.
پوستی سفید دارد و موئی طلائی. اولی که به اطاقك می رود، روبروی
آینه ای که به دیوار کوبیده است و نیمه از آن از لای در پیدا است می ایستد،
مویش را که تا روی شانه ریخته است، پشت گردنش جمع می کند و
سنباق می زند. بعد ظرف می شوید. چه وسواسی دارد. با اینکه نور
کافی در اطاقك هست، يك يك بشقابها و قاشق و چنگالها را که
می شوید. بیرون می آورد. در نور خوشید بادقت نگاه می کند. وقتی
که از تمیز شدن آنها خاطر جمع شد، با دستمال سفیدی که روی شانه
انداخته است خشکشان می کند و کنار می گذارد. ظرف ها را که شست،
دست می گذارد به دختشوئی. هر روز چند تنکه رخت برای شستن دارد.

بیرون اطاقك ، روی بام ، رختها را پس از شستن يك يك تكان می دهد . صاف و صوف می کند و روی بند می اندازد . آنوقت به اطاقك بر می گردد . در را می بندد ، همیشه تا بداین کار برسد ، ساعت بین نه و نیم تا ده صبح است . گویا نمی داند که در این ساعت خورشید بالا آمده است ، نور از پشت دیواره پلاستیکی چنان به داخل اطاقك رخنه کرده است که هر چه در اطاقك بگذرد ، از بیرون دیده می شود .

زن جوان ، بی خیال و بروی آینه می ایستد ، موها را از قید آزادی می کند . لباس از تن در می آرد و دوش آب را و می کند . حمامش نیم ساعتی طول می کشد . ایستاده لیف و صابونی به تن می زند و سری می شوید . از اینجا و از پشت دیواره پلاستیکی تمام خطوط بدنش پیدا نیست . اما حرکتهایش پیدا است . باریك اندام است و موزون . نه کوتاه است و نه بلند . از پشت آن حجاب سرخ ، سایه بدنش به سفیدی صبح می ماند . چقدر من صبح صادق را دوست می دارم . درست و حسابی و سوسه انگیز است . بیهوده نیست که هر روز آقای وت ، به اطاقم می آید . شاید متهم کردن او بیهوده باشد . ولی بارها دیده ام که او بیش از زیبایی به جنسیت توجه دارد .

نیم ساعتی که گذشت ، زن جوان بیرون می آید . در را می بندد ، و می رود . دیگر تا غروب کم پیدا است . قمریها آسوده خاطر می روند و می آیند . همه اش در این فکر که اولین باد پائیزی لانه این پرندوها را درهم می ریزد . در سرمای زمستان هر کدام به سوراخی پناه می برند .

اما آن‌دوتا که پرنده نیستند و مثل این قمریها بر لب جنین دیوار
ناپایداری لانه ساخته اند، پائیز و زمستان چه سر نوشتی خواهند
داشت ؟

دوشنبه ، بیست و نهم اردیبهشت

امروز صبح وقتی که زن جوان در حمام بود ، تماشا را برای آقای
د، گذاشته بودم . خودم سرگرم تماشای دو طبقه پائینتر بودم . کنار
پنجره . جوجه قمریها را تماشا می کردم . در همین چند روزه که متوجه
از تخم در آمدنشان شدم ، چندان بزرگ شده اند که دیروز و امروز
مادر از رویشان کنار می رود . گاهی چند دقیقه تنهایشان می گذارد
هنوز پر در نیاورده اند . دو تکه گوشت صورتی رنگ که حرکتی
می کنند . وقتی که پدر یا مادر به دانه دادن می آیند ، جوجه ها به
جنب و جوش می افتند . نوک در نوک مادر یا پدر می کنند و دانه
می گیرند .

سرگرم تماشای جوجه های عریان بودم که در زاویه نگاهم زن
جوان را دیدم . از در درآمد . موی سر را با حوله ای پوشانده بود .
حوله ای دیگر را در حد زیر بغل دوزتن پیچیده بود . بازوها و شانه ها را
عریان به آفتاب داده بود . آمد کنار دیوارك لب بام . تکه رخت شسته ای

را که در دست داشت ، وا کرد . گوشه‌هایش را گرفت تا بتکاند . رخت از دستش رها شد . باشتاب دست دراز کرد و خم شد تا رخت را بگیرد . يك لحظه تعادلش بهم خورد . خود را کنار کشید . دلم فرو ریخت . صدای خنده آقای دت ، را که در گلویش گم شد ، شنیدم رخت روی هوا پیچ و تاب خورد و پائین آمد . گوشه‌اش به دم یکی از قمریها خورد که داشت به جوجه‌ها دانه می‌داد . قمری وحشت زده پرید . جوجه‌ها دستپاچه شدند . یکیشان با آن بالهای کوچک گواشتی ، لب آجر بال‌بال زد . چیزی نمانده بود که بیفتد . باز دلم فرو ریخت . رخت به زمین رسید . به کف حیاط خلوت افتاد . زن جوان دستها را لب دیوار کستون کرده بود . خم شده بود و رختش را نگاه می‌کرد که می‌افتد . آقای دت ، در این مدت از روی صندلی برخاسته بود . دماغش را به شیشه چسبانده بود ، و زن را نگاه می‌کرد . زن جوان موجد نگاه آقای دت ، شد . خود را جمع وجود کرد و

پنجشنبه ، سوم مهرماه

بیت روز بود که اینجا نبودم . سفر رفته بودم . فیه از گرما . سه روز است که برگشته‌ام . هنوز گرما آزادنده است . توی ساختمان خنک است و از پنجره های دستگاه تهویه با دسر می‌آید . گاه که اطاق

پسر از دود سیگار می‌شود، پنجره را وامی‌کنم. تف گرم‌با صورت‌م می‌زند.

روزی که برگشتم، اول پرنده‌هایم را سر شماری کردم. گنجشک‌ها زیاد شده‌اند. حسابشان از دستم در رفته‌است. اما قمری‌ها روزی که می‌رفتم شش تا بودند. پسر از دوتا تلفات. آن جفت اولی سه بار جوجه گذاشته بودند. هر بار دوتا. یک بار یکی از جوجه‌ها را دیدم که از آن بالا افتاد و له شد. هنوز پدر در نیامده بود. خواست جاعوض کند پایش لغزید یکی دیگر از جوجه‌های بهاره را شکار کردند. از اینجا می‌دیدم. افسری بایک پسر بچه آمدند وسط کوچه، پشت دیوار. می‌شد فکر کنی که پدر و پسرند. جوجه قمری‌ها روی سیم برق نشسته بودند. پسر بچه یک تفنگ بادی در دست داشت. قمری‌ها را دیدند و ایستادند. پدر تفنگ را از دست پسر در آورد و به سوی قمری نشانه گرفت. گویا به پسر تعلیم می‌داد. تیر نینداخت. تفنگ را به پسر داد. پسر نشانه گرفت. تیر انداخت و یکی از جوجه قمری‌ها پیش پایشان به زمین افتاد. پسر می‌زد. پدر چاقو در آورد و سر قمری را برید. پنجره را وا کردم که فریاد بزنم و سرزنش کنم. ترسیدم. اینست که در روز رفتنم قمری‌ها به جای هشت تا، شش تا بودند. اما پدر و مادر باز روی تخم خوابیده بودند. روزهایی بود که باید جوجه‌ها از تخم در می‌آمدند.

سه روز پیش که رسیدم بایک را در گوشه و کنار یافته‌م و شمردمشان.

هشت تاشده اند . در این بیست روزی که نبودم آن دوتا نخم جوجه شده اند و جوجه ها بزرگ . چه زود پیر و بال در می آورند و دنبال پدر و مادر می پرند . ماده را دیدم که باز روی نخم خوابیده بود . جوجه های کوچک بر سر دیوار جیر جیر کنان دنبال پدر می دویدند و دانه می خواستند . از همان اول صبح ، گرما آزارشان می داد . لهله می زدند .

ایوان را نگاه کردم . دانه ای در کار نبود و ظرف آبی که برایشان گذاشته بودم ، خشک بود . فراوان دانه ریختم . ظرف را پر از آب کردم و پای دیوار گذاشتم ، جایی که در سایه باشد .

زود به سراغ آب و دانه آمدند . هم گنجشکها و هم قمریها . تشنه بودند . اول به سراغ ظرف رفتند . بعد کمی ارزن خوردند . قمری تر ، پدر خانواده ، دوباره پرید لب ظرف آب نشست . سرو کردن را چند بار به آب زد و شتک کرد به سینه اش . خنک شد . پرید وسط ظرف آب درست و حسابی آب تنی کرد . بعد جوجه ها آمدند و گنجشکها . مادر که روی نخم خوابیده بود و اینها را تماشا می کرد ، تاب نیاورد . گرما آزارش داده بود . پر کشید و آمد به آب تنی . پدر تن خیش را روی کاشی های داغ ایوان پهن کرده بود و بال گشوده بود تا خشک شود ، مادر را که دید ، برخاست . قدم زنان به سراغش رفت . دورش چرخید و فرقی کرد . گویا سرزنش می کرد که چرا لانه را خالی گذاشته است . مادر اعتنا نکرد و رفت به آب تنی . پدر پرید

ورفت روی تخمها خوابید. فکر می‌کنم این آخرین بار تخم‌گذاری باشد. دیگر پائیز در راه است.

عصر يك طرف آب دیگر گذاشتم. اولی راهم برنداشتم. چون صبح هنوز آب تنی همه تمام نشده بود که آب تمام شد. دیگر این سه روزه به‌نمایش آب بازی پرنده‌ها سرگرم می‌شوم. گاهی دعواشان می‌شود. قمریه‌ها نوکی حواله‌کنجشکها می‌کنند و کنجشکها حمله‌رایی جواب نمی‌گذارند. گرما ادب و آداب نمی‌شناسد.

زن جوان هم آن بالا گرما را تاب نمی‌آورد. روزی دوسه بار آب تنی می‌کند. شست و شوی صبح سر جای خود هست. يك بار هم ظهر و بار دیگر عصر آبی به‌تن می‌زند. اما دو دفعه بعد زلفش را در يك کیسه نایلونی می‌پوشاند تا خیس نشود. بدن عریانش زیر ریزش آب سرد پیچ و تاب می‌خورد. چون رقصی موزون. رفت و آمد آقای «ت» هم به‌اطاق من زیاد شده است. روزی دوسه بار می‌آید. نمی‌دانم روزهایی که نبودم چه می‌کرد. و نمی‌دانم ماه بعد که بادخنك پائیز بوزد، باز به‌اطاقم خواهد آمد یا نه؟ با این عادتی که کرده است چگونه کنار خواهد آمد؟

پنجشنبه، اول آبانماه

آخرش پائیز رسید. از چند روز پیش سر و کله ابرها پیدا شد

هوا خفه بود . صبح تا ازخانه به اینجا برسم بادی می آمد و کرد و خاک کی راه انداخته بود . در اینجا ، در اطاق کارم سر گرم بودم که صدای باد به گوشم خورد . از پنجره به بیرون نگاه کردم . هوا خاکستری رنگ و دلگرفته . پر گرد و خاک . سطح آسمان یکسره ابر ، و سرخ رنگ . بادهر چه را که زورش رسیده بود از سر راه برداشته بود و به هوا برده بود . هزاران هزار کیسه نایلونی ، کاغذ و روزنامه پاره و پاکت های قهوه ای رنگ به دست باد در هوا معلق می زد و از غرب به شرق می رفت . پرده های حصیری که معلوم نبود باد از کجا کنده و برداشته است ، به دیوارها و ساختمانها می خورد و می افتاد . آخر هوا برقی زد و رعدی چنان صدا کرد که شیشه پنجره ها لرزید و عقده آسمان ترکید . چه بارانی ، مثل سیل .

کم کم گرد و خاک خوابید . زباله ها به وطن همیشگی خود ، به کوچه و خیابان فرود آمدند و دیگر دانه های درشت باران بود که درهم می پیچید و می پاشید . چون دم اسبی به دست باد .

ظهر ، باران آرام گرفته بود و هوا کمی روشنایی داشت . پشت شیشه رفتم و نگاه کردم . کاری که باید می شد ، شده بود . کنار آن پنجره روبرو . چون کنار سایر پنجره ها ، شسته و رفته . گویی قمریها هرگز آنجا لانه نساخته بودند . چشم انداختم . قمری تر باد و تاجوچه های ، آخری در گوشه ایوان کز کرده بودند . سایرین پیدا نبودند .

دلواپس قمری ماده شدم که دیر روز دیدمش هنوز روی تخم خوابیده بود. بازی تمام شد. حاصل کارم را در شش ماه گذشته جمع بستم:

تماشای گوشه‌ای از يك زندگي، اضافه شدن شش قمری به نسل قمریهای شهر، فاسد شدن دوجفت تخم از گرما، سقوط يك جوجه بی بال و پر از آشیانه، و تیر خوردن يك جوجه نوبال و پر. و از حالا باید نگران سرگردانی آنها باشم که زنده مانده اند با این پائیز و زمستانی که در پیش است.

کنجشکها يك يك از سوراخهای دیوار و گوشه کنار در آمدند. دوتا دیگر از قمریها پیداشان شد. سایرین را ندیدم. بالا را نگاه کردم، یکی دوبار در کشاکش توفان نگاه کرده بودم و ترسیده بودم اطافك از جا کنده شود. درش بسته بود و در پیش بادمی لرزید.

سرو کله زن جوان پیدا شد. روسری بر سر داشت. بالا پوشی دودی رنگ به بر کرده بود. اندام باریکش در آن پیرهن خواب کشاد نمودی نداشت. منحنی‌های متناسب تنش در این لباس خودی می نمود. چند لحظه بر بام ایستاد. آسمان را تماشا کرد. در را گشود و تورفت در باز ماند. پشت به اینطرف ایستاده بود ویمی از هیكلش پیدا. فکر کردم شستن ظرف و رختش را توفان و باران عقب انداخته است.

پرنده‌ها روی ایوان جمع شدند به دانه چیدن. کنجشکها فراوان بودند، اما آخرش از آن سه قمری گمشده خبری نشد.

ظهر است. باید پیش از رفتن فراوان دانه بریزم برای عصر و

فردا که تعطیل است و نمی آیم . شاید شنبه همه آمده باشند .

پنجم آبانماه

سه روز است که باد و باران دست بردار نیست . شب شنبه زوزه باد از خواب بیدارم کرد . دوسه بار صدای شکستن شیشه از دور و نزدیک به گوشم خورد . از بستر برخاستم . پنجره های اطاقم را واری کردم . بسته بود . به یاد اطاقك جوانها افتادم که دیگر این توفان کلکش را خواهد کند . بی خوابی به سرم زد . تا صبح در فکر زندگی بر سر آن دیوار بودم ، که نیمش به دست باد است .

شنبه صبح ، اول وقت که آمدم پرده را گشودم تا بینم اطاقك سر حایش هست یا نه ؟ ... بود . اما کسی نیامد درش را ببندد که در دست باد پیچ و تاب می خورد . پرده را که گشودم دو تا از قمریها از روی ایوان پریدند بر لب بام روبرو . سه چهار گنجشك هم پشت سرشان . همه سیاه بودند و دود زده ، پیدا بود که شب به لوله های بخاری پناه برده اند . باد بدجوری در را می کوفت . از يك سوبه دیواره اطاقك ، واز سوی دیگر به چارچوب .

دیروز عصر که توفان در گرفت ، لولای پائین در را از جا کند.
در کج شد و پایه‌اش به گوشه‌ای گیر کرد و ماند .

امروز از صبح تا کنون که نزدیک غروب است ، بیهوده منتظرم
شاید قمریها برگردند ، یا کسی پیدا شود و در اطاقك را سر جایش
بکوبد .



POLLUTION

بله مسیو . زبان‌ت را می‌فهمم . اگر کمی شمرده‌تر بگوئی بهتر می‌فهمم . درست می‌گوئی . آبجوی اینجا خوب است و تازه و خنک . و این بشکه‌ای‌ها کلیسیرین هم ندارد . سالمتر است .

شهر ما ؟ شهر قشنگی است . کجایش را دیدم‌ای ؟ چشم انداز کوهستانش را ؟ پائیزش را ؟ دیروز وارد شده‌ای . امروز به يك جلسه رفته‌ای . در هتل هیلتون . مهمانی عصرانه در همانجا . شب‌برگشته‌ای . درس اول شما دیپلمات‌ها و اهل سیاست را خوانده‌ام ، و دست‌تان را . وقتی می‌خواهید با کسی سر حرف وا کنید ، بهتر است یا از آب و هوا بگوئید ، یا از چیزی که دارید می‌خورید . تا چیزی گفته باشید و چیزی هم نگفته باشید . به شما آموخته‌اند که چطور سه ساعت حرف بزنید که آخرش حرفی نزده باشید .

چی ؟ اهل سیاست یا دیپلمات نیستی ؟ با آنها میانه خوشی هم نداری ؟ عجیب است . درست مثل آنها شروع کردی . گمان می‌کنم بی‌دست و پا تر از منی . از سر شب تا این ساعت تنها نشسته‌ای . به آبجو گریخته‌ای . من هم از يك مهمانی بر می‌گشتم . دیدم يك لیوان

آبجو آبی می زند بر آتش آند و تیزترها که سرشپ نوشیده‌ای .
گفتی کارشناس ؟ اما کارشناس در اینجا تنها نمی ماند . درها
به روی کارشناسان باز است . مهمانی رسمی شروع آشنائی است : بعد
از آن نوبت شب رنده دازی می رسد . مهمانی خصوصی . رفاصخانه . زنها
گرم می گیرند و افتخار می کنند . مردها می جوشند تا جای پای خود
را محکم کنند .

کارشناس Pollution ... پولوسیون ؟ پولوشن ؟

ها ... آلودگی ... هوا یا آب ؟

بله ، محیط زیست ؟ سخت آلوده است مسیو . آلوده . اما تازگی
ندارد .

نمیدانم چگونه این شعر را ترجمه کنم . آخر به زبان مادری
من است . باید درست فهمید . هفتصد سال پیش شاعر اصفهانی ما ،
جمال الدین عبدالرزاق گفته است :

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جاتان ملول

ز این هواهای عفن زاین آبهای ناگوار

آنروزها که نه دود گازوئیل بوده است ، نه کوره کارخانه ، نه
سقطات و فاضلابش . شاعر هم چون شما کارشناس پولوسیون نبوده
است .

خوشحالم کردی مسیو . حواست جمع است . تعبیر دیگر .
بله . می بینی که ... ما از قدیم آشنائیم . مردم همیشه حرفش را

می زده اند . ولی کاری از دستشان بر نمی آمده است . درست مثل شما . درست است . باید گفت . باید فهمید . باید روشن کرد . می بینی که ... گفته اند . نوشته اند . اما خودت را ببین . این تنها ماندن را . و این پناه به آبجو را .

عیب کار اینجاست که ضد پولوسیون هستی ، اگر کارشناس کارهائی بودی که پولوسیون ایجاد می کند ، حالا اینجا نبودی ، تنها نبودی . از همان مهمانی سرشب . روی دست برده بودندت .

چرا ؟ ساده است . وجودت سودی ندارد . حرفهایت ضرر دارد . خرج تراشی است . امروز باید به فکر سود بیشتر بود . آنها که محیط را آلوده می کنند ، در عوض پول در می آورند . مگر شما می توانید رو در روی پول بایستید .

آینده ؟ این چه حرفی است ؟ آینده آن زمانها بود که همه چیز از زمین در می آمد و به زمین می رفت . دیگران می کاشتند ما می خوردیم . ما می کاشتیم تا دیگران بخورند . آن روزها ، روزدانه بود و جوانه و شاخ و برگ . پشتیبانش ابر بود و آفتاب و نسیم . امروز همه چیز آهن است و پولاد . پشتیبانش سرب است و باروت . آن روز گفتگو از آینده بود و میراث و فرزندان و آیندگان ، امروز ، امروز را عشق است . آینده چیست ؟ آینده نیست .

بله مسیو ، مردم خوشکلند . خوشپوشند . دخترها . جوانها . شاد . شنگول . تغذیه باید صحیح باشد و سالم . ویتامین . پروتئین .

داشتن رنگ پوست . رشد استخوانها . توزیع متعادل چربی در زیر پوست خیلی مهم است مسیو . خیلی مهم . همه اینها را از دیشب تا امشب دیده‌اید ؟ در راه ؟ از پنجره ماشین ؟ در خیابانهای میان هتل هیلتون تا اینجا ؟ بسیار خوب است .

دو روز دیگر به اصفهان و شیراز خواهید رفت . همه چیز طبق برنامه . در هر شهر يك روز خواهید ماند . بهشت است مسیو . بهشت . تماشائی است . افسوس که کم می‌مانید . آنجا هم در چند خیابانی که گردش خواهید کرد ، نمونه‌هایی از این نسل خوشبخت خواهید دید . از کنار هر دکان صفحه فروشی که رد می‌شوند ، به صدای هر آهنگی قدر در کمر می‌آورند . می‌جنبند و می‌جنبانند .

نخیر مسیو . چند سال پیش اینطور نبود . بیشتر مردم لاغر و زردپو بودند . بدلباس ، اخمو ، با چهره‌های آفتاب سوخته . فقر . افسردگی می‌آورد و کینه . مردم عامی به آدمهای سایه پرورده و خوش لباس و شاد کینه می‌ورزیدند . هر کدام را در خیابان می‌دیدند ، انگشت نما می‌کردند . می‌گفتند : ارباب ، یا نوکر و کلفت یا بیچه . نوکر و بیچه کلفت ارباب . راستی ، آنطرفها که شما هستید ، هنوز کسانی پیدا می‌شوند که خودشان را ارباب ما بدانند ؟

بله ، همه چیز عوض شده است . حرفهای نازه جای آن حرفها را گرفته است . همکازی مشترك ، همزیستی مسالمت آمیز ، روابط حسنه . و خیلی حرفهای دیگر ...

جوانهای آن روزگار هم سر گرمی های دیگری داشتند . به ارزش فکر می کردند . طبقه ما هم جوان بودیم . هر چیز را و هر کس را می دیدیم ، بی پروا بر گردار زیبایی می کردیم و در طبقه خودش جامی دادیم . از ظاهر هر کس می شد بفهمی جزو کدام طبقه است . پیدا بود . از لباس ، کلاه ، سیل ، صورت آفتاب سوخته ، پینه دست ... و چیز های دیگر . اما حالا به شما می گویم که آخرش من نتوانستم این نوکر و کلفتها را در طبقه ای جا بدهم . آنها را جزو رنجبران می گذاشتند . ولی ظاهر شان و خلق و خویشان هیچ شبیه آنها نبود . لباس شان تمیز و اطو کشیده بود ، و از پارچه های خوب . کفش شان واکس زده ، البته نیمه دار ، مال ارباب . سر و صورت شان اصلاح کرده بود . به هر آهنگی فردر کمر شان می آمد . صورت شان خندان . گاهی چاق . به هر حال ، اگر چه پیش مالد ، ولی از همان غذائی می خوردند که در خانه ارباب خورده می شد . از همان سرما و گرما استفاده می کردند که در خانه ارباب بود . به موقع ، به بیلاق و کنار دریا هم می رفتند . در برابر این همه ، کافی بود کمی دنده شان پهن باشد . گاهی دشنام و گاهی توسری را تحمل کنند . در عوض ، گاهی از خرجی هم کش می رفتند و برای خود اندوخته ای فراهم می کردند . حالا نمی دانم چرا هر وقت این نسل سالم و خوشپوش را نسی این انومویلهای گرانقیمت می بینم به یاد آن روزها می افتم . مگر شما و همپالکی هایتان خود را ارباب دنیا نمی دانید ؟

چه می گفتیم ؟ ... حرف تو حرف آمد . گفتگوی این همه آمده های

خوشگل و سالم بود که شما دیده‌اید. بعد، از طبقه گفتیم. به... باز لیوانمان ته کشید. یکی دیگر بنوشیم؟ به شرط اینکه مهمان من باشید. امروز؟ ... نه. امروز خیال همه راحت است. همه در یک طبقه. اما آن روزها کله‌ها هم طبقه طبقه بود. شعور جمعی هم.

البته، معلوم است. هر چیزی که طبقه طبقه باشد، زود کثیف می‌شود. لای درزهایش خاک می‌گیرد. به درد نمی‌خورد. قابل استفاده نیست. پولوسیون آقا... پولوسیون آنوقت چند نفر مستشار مثل شما جمع می‌شوند. نسخه می‌دهند. عملیات ضد پولوسیون انجام می‌گیرد. این کار انجام گرفت مسیو. پولوسیون از بین رفت. لای درزها خیلی کثیف شده بود. داشت بومی گرفت.

البته هر کاری ریخت و پاش دارد آقا. این هم مثل همه کار. آخرش را باید دید. نتیجه‌اش را. حالا همه چیز صاف است و تمیز. یکدست. شفاف. مثل آینه. مثل آن شیشه. شیشه پنجره را نمی‌گوییم. شیشه آن جعبه را نگاه کنید. اگر طبقه طبقه بود. اگر اینقدر صاف و شفاف نبود که تصویرها را به آن خوبی نمی‌توانستید روی آن ببینید. نگاه کنید. تصویر به آن قشنگی را. و آنها را که چه آرام نشسته‌اند به تماشا، و به حرفهایش گوش می‌دهند.

درست نگاهش کنید. چقدر اطو کشیده و صاف است. موهایش نیز آنقدر صاف است که برق می‌زند. نشان می‌دهد که زیر موها چقدر صاف است. سالها پیش، همین آقا چه موهای وز کرده‌ای داشت.

طبقه طبقه. کثیف.

حرفش را شما نمی فهمید. اما حرف کاتش دیدنی است. چه محکم نشسته است. هر کلمه را چه استوار و باطنین از دهن خارج می کند. حرکات سر و دست و چشم و ابرویش را ببینید. چقدر قاطع. چقدر کوبنده. از هر حرفش یقین کامل می بارد.

تا چند سال پیش لای طبقه ها می گشت. جوان بود. سبیل می گذاشت. زلفش هم طبقه طبقه بود. اینجا درس می خواند. آمد نزدیک ولایت شما. آنجا در مدرسه هم درس طبقه بندی خواند. اما کسی نفهمید چطور شد. ناگهان شب خوابید و صبح که برخاست، همه دیدند از این رو به آن رو شده است. زلفش صاف. سبیلش تراشیده. درون و بیرونش صاف و شفاف. نمی دانم. شاید توی رختخواب معلق زد. شما معلق زدن بلدید آقا؟

نه مسیو. ما سیرک نداریم. قدیم موجوداتی داشته ایم خیلی بامزه. بهشان می گفتند ملولی، یا شادی جای دوست و دشمن را نشان می دادند. به اشاره لوطی بالا می پریدند. در هوا معلق می زدند. درست صد و هشتاد درجه خلاف جهتی که پیش از معلق زدن بودند، با دویا بر زمین می ایستادند. آنوقت دستشان را دراز می کردند و دشت می گرفتند. معلق زدن خاصیت دارد مسیو. وقتی که چرخ می زنی، هوا از دهنش با فشار داخل می شود. تمام کثافت های توی آن کاسه فوقانی را می شوید بیرون بدهد، و از بینی خارج می شود. ضدپولوسیون مسیو. ضدپولوسیون،

نخیر مسیو. نخیر. تعجب ندارد. سابقه تاریخی هم دارد. شما می‌خواهید برای تمام دنیا با پولوسیون مبارزه کنید. این آقا مبارزه فردی کرد. اینجا سرزمین مبارزه‌های فردی است. چه عیب دارد. اگر فرد فرد مردم با پولوسیون مبارزه کنند، کار شما آسان می‌شود مسیو. حالا؟ حالا دارد از طرف همه ماحرف می‌زند.

چی؟ ... انتخاب؟ ... نه... ما اختراع می‌کنیم. چطور شما این جعبه‌ها را اختراع کرده‌اید که از آن طرف دنیا صوت و تصویر را به این طرف دیامی فرستد. ما هم اختراع خودمان را داریم. جعبه‌هایی اختراع کرده‌ایم که هر چند سال یکبار، میل‌درونی همه ما را می‌فهمند. چند روزی سر و صدا راه می‌اندازیم. بعد، جعبه‌ها را می‌گذاریم تا هر کس دلش خواست برود تماشا کند. بعد، با سلام و صلوات همه رایک‌جا جمع می‌کنیم شب می‌خواهیم و صبح بیدار می‌شویم، می‌بینیم معجزه شده است. آنچه را که ما می‌خواستیم و نمی‌گفتیم، جعبه گفته است.

آنها که نشسته‌اند و نگاهش می‌کنند؟ می‌بینید که. نشسته‌اند. آبجوهای خنکشان را سر می‌کشند. گاهی دو تا ورقه سیب‌زمینی سرخ کرده بدرقه‌اش. به رسم امریکائیها.

بله آقا، بدنهای راحت. وجدانهای آرام. چکاره‌اند؟ این وقت شب. در این می‌کده دنج و قشنگ، چکاره‌ها باقی می‌مانند؟ معلوم است دیگر. هنرمندند. روشنفکر. شاعر. نویسند. نقاش.

آن کوچولوی موبور را می‌گوئید؟ دیدمش و به یاد بوقامون

افتادم. دیشب هم دیده بودمش. رنگ مویش قرمز بود، هفته پیش سیاه. زیاد هم کوچولو نیست. قدش کوتاه است ولی سن و سالی دارد. شاعره است.

بله مسیو. تادلت بخواد شاعره داریم. اینجا هر آهنگی با ضربه‌ای به طبل بزرگ شروع می‌شود و چون ضربه‌ها فراوان است. آهنگها کوتاه از آب درمی‌آید. هنوز از در آمد به اوج نرفته صدای طبل بزرگ آهنگ تازه‌ای را شروع می‌کند و دیگر ادامه اولی چسباله است. يك روز ضربه‌ای بر طبل بزرگ فرود آمد. چنان صدایش پیچید که گوشها رنگ زدند و زبانها از قفا درآمدند. دیگر حرف بی‌حرف. اما چون زبان شاعر خود بخود می‌تواند از قفا باشد، دوردور شاعران شد. آجر هر مستراح کهنه‌ای را بلند می‌کردی، زیرش چلصد تا شاعر وول می‌خورد. آن میان شاعره‌ای قد علم کرد به رهایی زن. اما چون اینجا سرزمین ابدال و تبدیل است. رهایی در اثر کثرت استعمال، شد رهایی تن. زن و مرد جمع شدند به تماشا و کف زدن. آزادی تن باب روز شد. آن شاعره در میان راه نفسش جا آمد و يك پله بالاتر پرید. اما پس از او، دیگران را افتادند. همان راه را از آزادی تن. اگر شاعره نشدند چه باك، خیرشان به نواحی شمالی هواخواهانشان نمی‌رسد، به عوض، در نواحی جنوبی که می‌توانند با پولوسیون مبارزه کنند. این کوچولو هم یکی از آنها. حال دست از شاعری کشیده است. شده است منتقد هنری.

چه هنری؟ تمام هنرها. شعر، نقاشی، رقص، موزیک، تئاتر، سینما، معماری و هر چیز دیگر.

تخصص؟ ای بابا... کجای کاری. تخصص نمی‌خواهد. رو می‌خواهد. از این گذشته، تو ارزش ماده بودن را در این ملک نمی‌دانی. معنی ناموس پرستی و تعصب و این حرفها را نمی‌فهمی. آزاده کم پیدا می‌شود. یکی که پیدا شد و سری نوی سرها در آورد، روی دست می‌برندش. مجالس اینجا بیشتر مردانه است، مجلس مردانه خسته کننده است. اگر شاهی در میان بود، جان می‌گیرد. شاهد قیمت دارد. اینست که آزاد است. هر چه کرد و هر چه گفت تعریفش می‌کنند. نوشته‌اش خریدار دارد. روزنامه‌ها و مجله‌ها امضای زنانه را به قیمت خوب می‌خرند. هواخواهانش به به می‌گویند. مهم حضور جسمانی شاهد است که به مجله‌ای جان بدهد و دستی به سر و روی «تیپ‌ان تل لکتوئل» بکشد. دیگر باقی حرف است.

آن یکی که پایش را به سبک امریکائیها روی میز دراز کرده و پپ می‌کشد؟ نویسنده بزرگی است مسیو. او هم وقتی که شروع کرد مشتش گره کرده بود. اما زود متوجه شد که مشت بسته ضررهای زیادی دارد. چه ضرری؟... یکی اینکه ناخن آدم کم کم بلند می‌شود و به کف دست فرومی‌رود. از آن مهمتر اینکه با مشت بسته نمی‌شود چیزی از کسی گرفت. این بود که مشت را وا کرد و شد روشنفکر پیشگام. پرچمدار ادبیات خصوصی.

ادبیات خصوصی نمی دانی چیست؟ آنچه مربوط به نواحی جنوبی
 تن تو است و به کسی هم مربوط نیست. ولی می گذاریش توی يك
 بشقاب خیلی رنگین و خیلی قشنگ، و به دیگران نشان می دهی.
 می دانستم مسیو. می دانستم. بی خود نبود که اول فکر کردم اهل
 سیاستی، یا دیپلمات. می دانستم که داری قضیه را دور می زنی تا مرا
 پرت کنی. از اول هدف این یکی بود. می خواستی بشناسیش. اما
 لقمه را از پشت سر به دهن بردی. از دیگران شروع کردی. بله مسیو.
 هیکلش قشنگ است. تر که مر که و باریك. پستانهای دهن پر کن. که
 به یاری چند تافتر پنداری سر به آسمان برداشته اند و دعای کنند. صورتش
 هم... به هر حال زمینه ای برای پذیرش اینهمه رنگ و روغن را دارد که
 مالیده است. زلف آراسته. پشت چشم بلند و پرمطاووسی. چشمهای آبی
 و مخمور و نافذ. با آن مژه های سیاه بلند و خنجری، ساخت بهترین
 کارخانه های مژگان سازی اروپا.

بله مسیو. هر حرکتش تدوین شده و حساب شده است. می داند
 که چه می کند. میان آنهمه که دورش را گرفته اند يك جنگ پنهانی
 است. همه چشم به او دارند. به اشاراتی از گوشه مژگان مصنوعی او
 حاضرند خون همدیگر را بخورند. بسیاری دیگر هم بودند که در
 این راه از خیر زن و فرزند گذشتند. چه می شود کرد. ایشان جنگ خروس
 دوست دارند.

به نظرم هوای آفتابی اینجا در همین مدت کم کار دست داده

است مسیو. چیزی از جغرافیا می‌دانی؟ از اوضاع طبیعی؟ وطن شما سرزمین باران است و رطوبت و مه. مردانش چون مار آبی بی‌ضررند. اینجا گرم است و خشک و آفتابی. هنوز دو روز از آمدنت نگذشته نواحی جنوبی تنگ دچار پولوسیون شده است. دنبال يك كارشناس ضد پولوسیون می‌گردد. ایشان صلاحیت دارند. نویسنده معروفی هم هستند. داستان می‌نویسند. تا امروز چند کتاب داستان منتشر کرده‌اند. بسیار بسیار خوب می‌نویسند و در سطح عالی. سبك؟... سبك ایشان متنوع است، بستگی دارد. بدخواهان می‌گویند هر دوره‌ای یکی از نویسندگان افتخار داشته است که منشی مخصوص و کاتب وحی باشد. اینست که سبك ایشان متنوع است و تابعی از قانون ظروف مربوطه. من می‌گویم پدر سوخته‌های دروغگو، يك مشت کردن کلفت کوسه و ریش پهن کجا می‌توانند قصه‌هایی از دیدگاه يك دختر کاکل‌زری بنویسند؟

مچت را که گرفتم دستپاچه شدی؟ نه؟ خجالت ندارد. همه هوس می‌کنند، تو هم یکی. شوخی کردم. به جد نگیر. حالا می‌خواهی بدانی آن ریشوی قد بلند کیست که آن گوشه مستانه داد و فریاد می‌کند. می‌بینی که فراوان مشتری دارد. دورش را گرفته‌اند و به تأیید سر می‌جنبانند. او هم نویسنده است. گاهی شعر هم می‌گوید. به تفنن. سرشناس‌ترین و محبوب‌ترین نویسنده عموم مردم است. زن و مرد، کوچک و بزرگ، ریز و درشت، همه دوستش می‌دارند. دو سال پیش ابرادی

ازش گرفتند. پاش بومی داد. دیدند نویسنده به این خوبی و محبوبی خوب نیست پاش بو بدهد. هر جا پا از کفش درآرد، دوستدارانش از دورش پراکنده می شوند. بدفکر چاره افتادند. ناکهان مبارزه ضد پولوسیون شروع شد. يك مبارزه جدی. نه چون مبارزه شما سطحی و سرسری. برای ازمیان بردن معلول باید علت را ازمیان برداشت. بوی نامطبوع پا، علتی دارد معلوم. از چرك و کثافتی است که زیر ناخنها جمع می شود. پس ناخن علت و منبع فساد است. علت فساد را باید ریشه کن کرد. امروز دیگر علت ندارد که پایش بو بدهد. این کار يك سال طول کشید مسیو. يك سال. حالا در لباس مظلوم شمری می خواند. تعزیه دیده ای مسیو. تعزیه. این نمایش ملی و سنتی ما که امروز دنیا می شناسدش. آقای یونسکو و آقای برشت شما هنرپیشگامشان را مدیون تعزیه هستند. از روی آن گرده برداری کرده اند. بله، در تعزیه، مظلوم خوان داریم و شمری خوان. و این هنرمند هر دو لباس را یکجا به بر کرده است. با هنرپیشگان سینمای خودتان آشنائی داری؟ هر کدامشان يك مدیر تبلیغات دارند که بی مشورت او آب نمی خوردند. اولین چین و چروك پیری که بر صورت زیبای هنرپیشه نمودار شد، مدیر تبلیغات دست از آستین درمی آورد. باید سروصدا راه انداخت. باید برای روزنامه ها برای مردم کنجکاو خبر ساخت و عرصه را به جوانهای نورسیده تنگ کرد. امروز طلاق. فردا غش در يك مجلس رسمی. پس فردا فاسق تازه، و به هر صورت بر سر زبانها بودن. این آقاها

مدیر تبلیغات خود است. چسمدیر باتدبیری. هر روز بر سر زبانهاست. يك روز خبر شکستن کمرش روز دیگر داستان سواران نقابداری که در سیاهی شب او را بر ترك زمین نشانده‌اند و برده‌اند. روز بعد، شکستن سر و دستش. ولی در هر حال آخر شبها می‌توانی برق کله طاسش و سیاهی ریش جنبانش را در می‌کنده‌های پانوق بینی و فریادش را بشنوی.

نویسنده ما، سالهاست که مشهور و محبوب است. دکانش دونهش است. جعبه آینه را سر کوچه چپ ساخته است، ولی با کوچه راست معامله دارد. آخر اینها حسابشان نقدی است و آنها نسیه‌خورند. چه می‌شود کرد. زندگی آدم باید بگذرد. این نقش، نقش باستانی است مسیو.

نویسنده ما، شهرتش را مدیون همین جعبه شیشه‌دار است. چرا حالا روبه آن حمله می‌کند و دشنام می‌دهد؟ شگرد کار همین است. آخر الان شب است. زیاد عیبی ندارد. شب وقت بیداری اهورمزد است. می‌بینی که دیگران هم پر به پرش می‌دهند و نخ می‌دهند تا اوج بگیرد. شبها با او همزبانی می‌کنند. خودشان می‌گویند، ما (تیب آن تل لکتوئل) هستیم. (آوانگار دو گش). اما زیر دم هر کدامشان را غلغلک بدهی، يك سیاه‌جامه دو آتش از آب در می‌آید.

این دو کانکی ریشه در سنت دیرینه ما دارد مسیو. آیین باستانی ما، آیین زردشت است. آیین دو کانکی. می‌گوید در جهان خارج و در جهان جان تو يك اهورمзда می‌لولد و يك اهریمن. مظاهر خیر و شر.

هر يك در كمين ديگرى. با هزار تدبير و حيله. تارقیب را به زمین گرم
 بزنند و افسار تور را در دست بگیرد و حکومت کند. وظیفه تو چیست ؟
 نگران بودن. تا هر وقت این دو موجود دست به گریبان شدند، آرام
 نشینی. اگر زورت می رسد، يك دو بامبی چنان بر سر اهریمن بزنی
 که جدش را یاد کند. اگر زورت نمی رسد، بزخو کنی، وقتی که آنها
 درهم پیچیدند، فرزند چابك پیش بروی، از زیر، آن دو گویچه آویخته
 اهریمن را بجیبی و بفشاری. تا گریبان اهورمزدا رها شود و شیطان
 را بر زمین زند و آخرت، افسارت را به دست حریف پیروز دهی تا بر تو
 حکومت کند و به راههای خوب بکشاندت. اما مردم قدیم که خشن
 بودند و جنگجو، نمی دانستند هزاران سال بعد از آنها تیپ ان تل لکتوئل
 به بازار خواهد آمد که متمدن است و صلح طلب. همه چیز را دیگرگون
 خواهد کرد که کرده است. امروز دیگر کسی از جنگ و خشونت
 نمی آید، همه صلح را دوست می دارند. در دین را کم کرده اند. حکومت
 را خودشان در دست گرفته اند. افسارشان را به دست کسی نمی دهند.
 با هر دو طرف کنار آمده اند که درست است، شما هم حق حیات دارید،
 ولی ما در امور داخلی خودمان اجازه دودستگی و جنگ و دعوا
 نمی دهیم. آسیاب به نوبت. روزها نوبت اهریمن باشد و شبها وقت کار
 اهورمزدا. می فهمی مسیو ؟ این خود يك تصمیم انقلابی است. عوض
 کردن ساعت کار و ایجاد تنوع. از ازل خلقت بشر می گفتند که شب
 وقت کار شیطان است. اینها سنت شکنی کردند. روزها هیزم به اجاق

اهریمن بردند و شبها آب به آسیاب اهورمزدا ریختند. اهریمن راضی بود و خوشحال و جودش را به رسمیت شناخته بودند و ساعت کارش را معلوم کرده بودند. خودش را می شناخت. می دانست که اهورمزدا شبکور است و تاب بیداری ندارد. می دانست که شبهامی تواند در کار اهورمزدا انگولک کند. اهورمزدا قرقر می کرد که از روزپیدایش بشر تا امروز، استراحت کرده‌ام. این تصمیم به ضرر من است. حضرات نمی خواستند از تصمیم خود برگردند. اما قرقر اهورمزدا حوصله شان را سر برد. برای رضایت خاطرش شبها آتش روشن کردند. منقل گذاشتند. اهورمزدا به هوای آتش آمد، سر گرم شد. ولی کلاه چرخ نداده فهمید که دودی شده است و عرقی. حالا جناب اهورمزدا از اسباب باده شده است و منقل. شبها خودی می نماید. اما اگر صدایش از گلوی حضرات در آمد، دلخور نباش. این باده است و افیون که حرف می زند. فردا صبح راعشق است. دیگر بس است مسیو. دیگر بس است. خدا حافظی کنیم.

خوشحالی؟ می دانم که خوشحالی. گمان می کنی باور کرده‌ام فقط کارشناس پولوسیون هستی. گمان می کنی در همین يك شست، کلاه گرم شده است و را داده‌ام. آنچه می خواستی گفته‌ام. من هم خوشحالم. گمان می کنم که فهمیده‌ام چکاره‌ای. گوشه‌ای از سطح مرداب را نشانت داده‌ام. بقیه اش را، وعده‌اش را نمی توانی ببینی. وقتی می فهمی که آب از سرت گذشته باشد.

قصه‌ها و داستانهای جهان

۲۰

